

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228675

UNIVERSAL
LIBRARY

OUP—880—5-8-74—10,000.

OSMANIA UNIVERSITY LIBRARY

Call No. ۱۹۱۵۰۱۳۵ Accession No. P 18

Author ابو حمزہ ، شیخ ابو حامد محمد بن

Title جامع حمزہ اوحدی

This book should be returned on or before the date last marked below

شعبه فارسی و کتب خطی
میدان

۱۱

☆ (جام جم اوحدی) ☆

ضمیمه سال هشتم ارمغان

۵۶ تیر ماه ۱۳۰۷

قیمت مقطوع هفت قران

بخریداران عمده آریزجاه بالا تخفیف داده میشود

پانچا سندی

(جام جم اوحدی)

۵۴

ضمیمهٔ سال هشتم ارمغان

پنجم تیر ماه ۱۳۰۷ از طبع خارج شد

چاپخانه فردوسی

اوحدی مراغه اصفهانی

﴿نسب و عمر و قبر﴾

شیخ اوحدالدین می اوحدی فرزند حسین اصفهانی ولادت و وفات در مراغه و قبر او در کنار مراغه واقع و اینک زیارتگاه خاص و عام و بوسیله چسبانیدن ریگ بسنگ دیوار تفال میزنند بقعه او بحال خود باقی و بنای مفصل اطراف خراب شده و این عبارت بر سنگ قبر او منقور است « هذا قبر المولی المعظم قدوة العلماء افصح الکلام و زبدة » « الانام الدارج الى رحمة الله تعالى اوحد الملة والدين بن الحسين » « الاصفهانی فی منتصف شعبان سنه ثمان ثلثین سبعمائه » جای تعجب است که در آتشکده و مجمع الفصحاء و ریاض العارفین وفات اوحدی را در اصفهان در سال ۵۵۴ نوشته اند اوحدی شصت و پنج سال یا شش سال عمر کرده زیرا کتاب جام جم را در هفتصد و سی دو یا سی سه انجام داده و در آنوقت بحکم این بیت خودش (اوحدی شصت سال سختی دید ^{لله} تا شبی روی نیک بختی دید) شصت ساله بوده و در سنه وفات پنچ یا شش بر آن افزوده شده است

فهرست مطالب

مطلب	شماره
۱- در توحید	۱
۲- در مناجات باری تعالی	۳
۳- در آداب التماس از حق	۷
۴- در نعت صدر ایوان نبوت علیه السلام	۸
۵- ضراعت در صورت قسم	۱۰
۶- در ستایش خسرو	۱۱
۷- در تسمیح افلاک	۱۲
۸- در ستایش سلطان ابوسعید بهادر	۱۴
۹- در تمامی این ستایش بر سمیل اشترک	۱۶
۱۰- در ستایش خواجه غیاث الدین محمد	۱۷
۱۱- در صفت سرای معمور	۳۰
۱۲- در صفت مسجد جامع آن عمارت	۳۱
۱۳- در صفت مدرسه و خانقاه آنجا	۳۱
۱۴- در حسب حال خود گوید	۳۲
۱۵- در تخلص کتاب باسم خواجه غیاث الدین	۳۴
محمد ابن رشید	
۱۶- در طامات	۲۸

صفحه	مطلب
۲۹	۱۷- در غزل
۳۱	۱۸- سؤال از حقیقت کائنات
۳۳	۱۹- در صفت علم
۳۶	۲۰- در مضمون این کتاب
۳۷	۲۱- در قسمت کتاب
۳۸	۲۲- دور اول در •
۴۰	۲۳- ظهور •
۴۲	۲۴- •
۴۳	تکوین نباتات و اشجار
۴۴	در ظهور حیوان
۴۷	جود نوع انسان
۴۹	حال شخص بعد از ولادت تا باخروج وقت
۵۱	اجرام سماوی در عالم کون
۵۳	قدسی و دلائل حرکات
۵۵	مخلوقات
۶۰	
۶۴	و آن در بابست

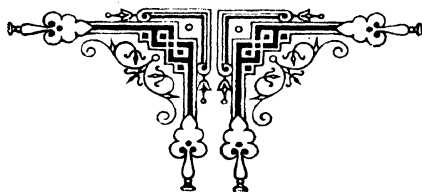
- ۳۴- در نصیحت ملوک بعدل ۶۵
- ۳۵- در باب ظلمت ظلم گوید ۷۰
- ۳۶- در ملازمت پادشاه و شرایط بندگی ۷۳
- ۳۷- در منع تبختر و طیش و بزرگی ۷۵
- ۳۸- در منع از شراب و بنگ و مستی ۷۸
- ۳۹- در آداب می خوردن ۷۹
- ۴۰- در ترتیب منزل و اساس آن ۸۲
- ۴۱- در شرایط عمارت کردن ۸۳
- ۴۲- در منع اسراف ۸۵
- ۴۳- در تناکح و توالد ۸۷
- ۴۴- در حالات زنان بد ۹۱
- ۴۵- در نصیحت زنان بد ۹۴
- ۴۶- تحریر در کم راندن شهوت و احتیاط ۹۷
- در توالد و تناسل
- ۴۷- در تربیت اولاد ۹۹
- ۴۸- در تأثیر پرورش و عاقبت خود روئی ۱۰۱
- ۴۹- در شفقت بر زیر دستان منزل ۱۰۳
- ۵۰- در مذمت بخل و بخیلان ۱۰۷
- ۵۱- در بیرونقی شعر و کسادی آن ۱۰۸

مطلب	صفحه
۵۲- در شرایط دوستی و وفا	۱۱۰
۵۳- در صفت فتوت و مردی و مردمی	۱۱۲
۵۴- در فتوت داران بدروغ	۱۱۴
۵۵- در تحریص بر محافظت فرزندان از شر ناپاکان	۱۱۸
۵۶- در حالت پیشه کاران راست کردار	۱۲۰
۵۷- در کسب علم و شرف علما	۱۲۲
۵۸- در صفت طلب عالم	۱۲۴
۵۹- در نکوهش فقههای دون	۱۲۵
۶۰- در حال قضا و قضا	۱۲۷
۶۱- در آداب وعظ	۱۳۰
۶۲- در صفت راستی	۱۳۳
۶۳- در صفت حکمت	۱۳۵
۶۴- در سپاس چند حقوق واجب	۱۳۶
۶۵- در فوائد سفر و آداب آن	۱۳۸
۶۶- در حضور دل و هوای نفس	۱۴۳
۶۷- سخنی چند بر سبیل موعظه	۱۴۴
۶۸- در بیوفائی جهان و خرسندی بحکم قضا	۱۴۶
۶۹- باب دوم در معاش و احوال آخرت و در آن چند	۱۵۰
ند سخنت اول در جدو جهد و توجه اصلی	

- ۷۰- در طلب مرشد و پیشوا ۱۵۳
- ۷۱- در صفت شیخ و مرید ۱۵۵
- ۷۲- در باب تو به ۱۵۷
- ۷۳- در آداب خرجه دادن ۱۶۰
- ۷۴- در تلقین ذکر ۱۶۴
- ۷۵- در سر کلمه شهادت ۱۶۵
- ۷۶- در معنی خلوت ۱۶۶
- ۷۷- در آداب مرید ۱۶۹
- ۷۸- در ترك و تجريد سالک ۱۷۱
- ۷۹- در فائده جوع ۱۷۳
- ۸۰- در فضیلت بی خوابی ۱۷۶
- ۸۱- در خاصیت گوشه گرفتن ۱۷۷
- ۸۲- در صفت خاموشی ۱۷۸
- ۸۳- در صفت زهد ۱۷۹
- ۸۴- در صفت اخلاص ۱۸۰
- ۸۵- در مذمت زرق و ریا و ارباب آن ۱۸۱
- ۸۶- در صفت توکل ۱۸۵
- ۸۷- در صبر و تسلیم ۱۸۶
- ۸۸- در ستایش اهل رضا و خرسندی ۱۸۹

- ۱۹۰- در خطر مخلصان و نازکی آداب عبودیت
و وقت آزمایش حق
- ۱۹۴- در صفت شکر
- ۱۹۵- در مرتبه عقل و جان
- ۱۹۸- در معنی دل
- ۱۹۹- در تحقیق دل و نفس بمذهب اهل سلوک
- ۲۰۱- در عشق
- ۲۰۴- در معنی سماع
- ۲۰۸- در صفت عارف و عرفان
- ۲۱۲- در توحید
- ۲۱۵- در تحقیق زیارت قبور
- ۲۱۵- در تصدیق کرامات اولیاء
- ۲۱۷- در حقیقت اجابت دعا
- ۲۱۹- در صفت ارشاد پیر مرید را
- ۲۲۰- در شرح حال اهل زرق و تلبیس
- ۲۲۶- در منع تقلید
- ۲۳۲- در رسوم معاد خلایق و احوال آخرت
- ۲۳۴- در روح طبیعی
- ۲۳۵- در ذکر معاد و تحرید کلی

- ۱۰۷- در تدبیر این سفر ۲۴۱
- ۱۰۸- در عروج روح بعالم اصلی ۲۴۴
- ۱۰۹- در تحقیق اصول عرفی ۲۴۸
- ۱۱۰- در بیان علوم که همراه نفس شوند ۲۴۹
- ۱۱۱- در صفت بهشت و مراتب آن ۲۵۱
- ۱۱۲- در معاد ارواح بدان و عذاب ایشان ۲۵۶
- ۱۱۳- خطاب با خواجه غیاث الدین محمد ۲۵۸
- ۱۱۴- در معذرت و فروتنی و تاریخ نظم کتاب ۲۶۲
- ۱۱۵- در اعتقاد خود ۲۶۳
- ۱۱۶- در مناجات و خاتمه ۲۶۴



غلطنامه

صفحه	سطر	مصراع	غلط	صحیح
۱۵	۱۱	۲	کاشک	کاشف
۱۷	۳	۲	چیست	چست
۲۱	۶	۱	بیم	نیم
۲۸	۵	۱	ما	با
»	۱۷	۱	نست	مست
۳۱	۲	۱	گرکه	ایکه
۴۰	۶		تریت	ترتیب
۷۵	۱۰	۱	گفته	گفته
۷۶	۶	۲	شب شب	شب شب
۸۶	۱۱	۱	مرعی	مرغی
۱۰۱	۱۶	۲	نه را	رانه
۱۰۹	۲۰	۱	مردم	مردک
۱۲۵	۷	۱	خفته	خفته
»	۸	۱	طعمه	طعمه
»	۱۴		فقرا	فقها
۱۵۷	۱۲	۲	همیرانند	همیرانند
۱۷۵	۱۰	۲	پتخگان	پتخگان
۱۸۴	۶	۲	نخواهم	بخوام
۱۹۷	۸	۲	جفت	خفت
۲۰۰	۱۴	۲	پیوندش	پیوندش (۳)
»	۱۹		مسیح	۳ - مسیح
۲۲۳	۸	۲	ییااموزی	نیاموزی

﴿سیاحت﴾

اوحدی پس از ختم تحصیلات از مراغه سیاحت پرداخت
و در کرمان دست ارادت بشیخ ابو حدالدین کرمانی داده (۱)
و بهمین سبب خود را اوحدی ناعید و بهمین اسم معروف
شد بحدی که هنوز اسم او معلوم نشده و شاید نشود
در وطن اصلی خویش اصفهان هم مدت‌ها بسته چنانچه در هنگام
مسافرت از مراغه باصفهان با اشتیاق گفته است

اصفهان اقلیم چارم آسمان چارم است سری او عیسی سفت می بارو خراید شد
نیست اینجا از بزرگان نظری بر حال من مدد از شمع پیش آن اهل نظر باید شد
اندازد رایجان خرمهره چیدن چند چند مرد غواصم بدرای گهر باید شد

﴿شعر و شاعری﴾

اوحدی از شعراء و اساتید درجه سوم مانند
خواجوی کرمانی و سلمان ساوجی بشمار و قریب پانزده هزار
بیت شعر یعنی نه هزار غزل و قصیده يك هزار بیت مثنوی
(منطق العشاق) و پنجهزار بیت مثنوی (جام جم) از او
بیادگار است. خواجه حافظ او را پیر طریقت نام میبرد در
این دو بیت

شیخ ابو حامد اوحدالدین کرمانی متخلص باوحد از جمله عرفا و
مرید شیخ محیی الدین عربی است منظومه مصباح الارواح را بدو منتسب
میدارند ولی گویا از بین رفته باشد

نصیحتی کنمت یادگیر و در عمل آر که این حدیث زیر طریقتم یاد است
مجو درستی عهد از جهان سست نهاد که این عجزه عروس هزار داماد است

چون مصراع چهارم این دو بیت از اوحدی است و
خواجه اقتباس فرموده .

پاره از غزلهای او بنام خواجه ضبط و در دیوان وی ثبت
شده است مثل این سه غزل که مطلع و مقطع هر یک نوشته میشود
(۱)

منم غریب دیار و توئی غریب نواز دمی بجال غریب دیار خود پرداز
حدیث دردمن ای مدعی نه امروز است که اوحدی زازل رند بود و شاهد باز !
در دیوان خواجه مقطع اینگونه تبدیل شده است (که
حافظ او زازل رند بود و شاهد باز)!

(۲)

ای بیکر خجسته چه نامی فدیت لك هرگز سیاه چرده ندیدم بدین نمك
تنها نه او مدی است بدام تو مبتلا کاین حال نیز در همه جاهست مشترك
در نسخه دیگر مقطع چنین است ،

در دوستی اگر بگمانی ز اوحدی زر خالص است و باك نمیدارد از محك
در دیوان خواجه اینگونه تبدیل کرده اند
در دوستی حافظ اگر نیستت یقین زر خالص است و باك نمی دارد از محك
(۳)

در ضمیر ما نمیگنجد بغیر از دوست کس هر دو عالم را بدشمن ده که ما را دوست بس
اوحدی راهش بیای لا شئه لك تو نیست بعد از این بنشین که گردی بر نخیز دزین هوس

در دیوان خواجه مقطع چنین تبدیل یافته
حافظ این ره بیای لا شئه لك تو نیست بعد از این بنشین که گردی بر نخیز دزین فرس
مثنوی (منطق العشاق) یا ده نامه را در سال هفتصد و

شش بنام یوسف شاه نبیره خواجه نصیرالدین طوسی ساخته

چنانچه در آغاز کتاب گوید

وجیه دوات و دین شاه یوسف که دارد رتبت پنجاه یوسف
نصیرالدین طوسی را نبیره که عقل از فطنت او کشت خیره
زمین را از شکوهش زب و زین است سرور خاق و سر الوالدین است
در آخر کتاب گوید

ک ل (واو و ذال) از سال هجرت بیایان بر دم این در حال فکرت
چو دیدم در سخن خیر الکلامش نهادم منطق العشاق نامش

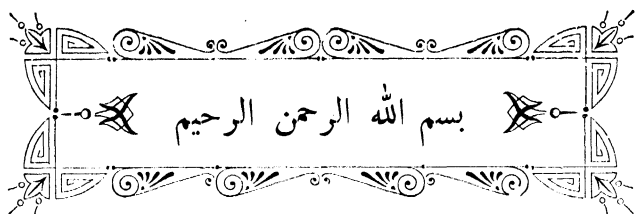
منشوی جام جم را که شاهکار او حدی و بهترین کتب

شعری اخلاقی و اجتماعی باستانی و با حدیقه حکیم سنائی
برابر و تقریباً مشتمل بر پنجاهزار بیت است بمساعدت خواجه
غیاث الدین محمد فرزند خواجه رشیدالدین فضل الله بنام
سلطان ابوسعید چنگیزی انجام داده. شرح حال این دو
خواجه بزرگ بسی اسف آورود در کتب تاریخ ضبط است.
در تاریخ کتاب و خاتمه گوید

چون ز تاریخ بر گرفتم فال هفتصد رفته بود سی و سه سال
در بعضی نسخ (سی و دو سال)

چون بسالی تمام شد بدرش ختم کردم بلیلة القدرش
چون در این کتاب بیش از این گنجایش نداشت
نگارش شرح حال کامل و تتبعات ادبی در اشعار حکیم او حدی
را که بقلم بعضی از ادبای خواهش ما نوشته شده است بشماره
های سال نهم ارمغان محول میداریم و اگر اهالی آذربایجان

و اصفهان در خریداری این کتب همت کنند و مخصوصاً
در آذربایجان بهمراهی رئیس معارف معارف پرور وقت
(دکتر احمدخان) و محوّر انب تبریز (امیر خیزی) و
و حکمران دانش پرور مراغه (سالار ناصر) که هر جا گذشته
اثر خیری یادگار گذاشته است یا چهارصد جلد از این کتاب
بفروش برسد البته وسایل طبع دیوان غزل و قصیده او هم فراهم
میشود و این افتخار عامست که پس از بیست سال و اند از دوره
مشروطیت این سوم دیوانست از دو اولین نایاب اساتید سخن که با
زحمت مقابله و تصحیح از معانجامه علم و ادب دنیا میداریم
در مقام تصحیح و مقابله شش نسخه قدیم و جدید ما را
بدست آمد و با دقت مقابله کرده اصح را متن و صحیح
را حاشیه و باطل و غلط را اندوز انداختیم و چون اسم بردن
نسخ فائده نداشت از آنها در حاشیه اسمی نبردیم بهترین
نسخه که ما را بمقصد رسانید نسخه کهن سال فاضل اریب
اقای حاجی سید نصرالله تقوی است جزا لله خیرا (وحید)



—❖ در تو حمد ❖—

قل هو الله لا مره قد قال
 احد غير واجب باحد
 آنكه هست اسم اعظمش مطلق
 آنكه بى نام او نگشت تمام
 آنكه فوقيتش مكاني نيست
 آنكه بيرون ز جوهر و عرضست
 آنكه تابود يا روجفت نداشت
 آنكه زاب سفيد و خاك سياه
 آنكه مغز است و اين ديگرها پوست
 آنكه او خارج از عبارت ماست
 نيست انگشت را بحر فش راه
 خرد ادراك ذات او نمكند
 دور و نزديك و آشكار و نهان
 همه كروبيان عالم غيب
 من له الحمد دائماً متوال
 صمد لم يلد و لم يولد
 حى و قيوم نزد زمره حق
 نامه ذوالجلال والاكرام
 و آنكه كيفيتش نشانى نيست
 و آنكه فارغ ز صحت و مرضست
 و آنكه تاهست خورد و خفتند داشت
 صنع او آفتاب سازد و ماه
 و آنكه چون نيك بنگر ي همه اوست
 ذات او فارغ از اشارت ماست
 مگر از لا اله الا الله
 فكر ضبط صفات او نمكند
 كردگار جهانيان و جهان
 سرفرو برده زين دقيقه بجيب

هر چه کرد و کند بهر دوسرا
 از حدیث چه و چگونه و چند
 ای منزله کمالت از کم و کاست
 راز پنهان آفرینش تو
 در نهان نهان نهفته رخت
 خالق هر چه بود و هست توئی
 نه بیستی دری که نکشودی
 از عدم در وجود می آری
 ندهی نعمت تو بیشی هست
 ما چه پوشیم اگر نپاشی تو
 نتوانیم گفت و نیست شکی
 کس خبردار کنه ذات تو نیست
 عرش کم در بزرگواری تو
 ای تو بی چون چگونه دانندت
 عقل ذات تو را چه نام نهد
 نیستت جای در چه جایی تو
 قدرتت در عدد نمی گنجد
 رخت از نور خود در آورده
 دل ز بوی تو بوی جان شنود

کس ندارد مجال چون و چرا
 هستیش کرده بر زبانها بند
 هر چه دور از هدایت تونه راست
 نتوان دید جز به بینش تو
 در میان هم چو گل شکفته رخت
 آنکه بکشد و آنکه بست توئی
 هستی امروز و باشی و بودی
 پیش خود در سجود می آری
 بدهی عادت تو پیشی هست
 چه خوریم ارمدمد نباشی تو
 شکر نعمت ز صد هزار یکی
 فکر کس واقف صفات تو نیست
 فرش در موکب عماری تو
 چیستی بر چه اسم خوانندت
 فکرت اینجا چگونه گام نهد
 همه زان تو خود کرائی تو
 قدر در رسم و حد نمی گنجد
 پیش دلهای هزار و یک پرده
 جان چه گوید ترا همان شنود

رحمت دایم است و پاینده	لا یزال از تو خیر زاینده
چونکه ذات تو بیکران باشد	کس چه گوید ترا که آن باشد
نه بذات تو اسم در گنجد	نه بگنجت طلسم در گنجد
بسمو تو چون بمیوندم	سمت واسم بر تو چون بندیم
چون نبیند کسی تمام ترا	چون بداند که چیست نام ترا
اسم را نار در زند نورت	چه طلسمی که چشم بددورت
ذات واسم تو هر دو نا پیدا است	عقل در جستن تو هم شیدا است
او حدی این سخن نه بر ساز است	او بیدار و دیده ها باز است
سخن عشق کم خریدار است	ور نه معشوق بس پیدار است
نیست گر نیک بنگری حالی	در جهان ذره از او خالی
در تو و دیدن تو خیری نیست	ورنه در کاینات غیری نیست
بشناسش که او چه باشد و چیست	تا بدانی که رویت اندر کیست
دوست نادیده دست بر چه نهی	رقم بود و هست بر چه نهی
اندر این ره تو پرده کاری	هم تو باشی که پرده برداری
گر چه هست این حکایت اندر پوست	مانخواهیم جز حکایت دوست

✽ در مناجات باری تعالی ✽

ای خرد را تو کار سازنده	جان و تن را تو دل نوازنده
در صفات تو محو شد صقتم	گم شد اندر ره تو معرفتم (۱)

(۱) گم شد اندر تو راه معرفتم

روشنائی ببخش از آن نورم
 رشحه نورد در دماغم ریز
 تا ببینم چو در نظر باشی
 بنمائی چرا ندانم دید
 گر چه شد مدتی که در راهم
 از پس پرده میکنم بازی
 بر درت بی ادب زدم انگشت
 تاز در حلقه را درآورم
 بتو میپویم ای پناهم تو
 سرم از راه شد براه آرش
 زین خیالات بر کنارم کش
 با منی درد سر چه میخواهم
 کرم چون ز من بریده نشد
 بی تو گزانکه باختم ندبی (۱)
 با چنین داغ بندگی که مراست
 از تو گشت استخوان من پرده غز
 باد نخوت برون کن از خاکم
 روشنم کن چو روز شبخیزان
 (۱) ببخود از زانکه

از در خویشتن مکن دورم
 زیت این شیشه در چراغم ریز
 راه یابم چو راه بر باشی
 ننمائی کجا توانم دید
 همچنان در هیوط این چاهم
 تا مگر پرده را بر اندازی
 حلقه ساختم ز چنبر پشت
 میزنم آه و اشک میریزم
 مگر آری دگر براهم تو
 دست من گیر و در پناه آرش
 پرده عفو پیش کارم کش
 چو تو دارم دگر چه میخواهم
 چه ببینم دگر که دیده نشد
 تو بچوب خودم بکن ادبی
 بسر خود چگردم از چپ و راست
 گر چه کاری نیامد از من نفز
 متصل کن بعنصر پاکم
 بشبم زین وجود بگریزان

چون بر اندیشم از توان در حال	مرغ اندیشه را بریزد بال
تو بجوئی مرا خیالست این	بازپرسی ز من محال است این
تا حدوث مرا قدم چه کند	وان وجود اندرین عدم چکند
دیر شد کز دکان گریخته ام	واب روئی که بود ریخته ام
خجلم من ز بینوایی خویش	شرمسار از گریز پائی خویش
و ه که از کار خود چه تنگدلم	می نمیرم ز غم چه سنگدلم
سود دیدم سفر بان کردم	بختم آشفته شد زیان کردم
دلم از کار تن بجان آمد	همز من بر من این زیان آمد
جگرم خون شد از پریشانی	آه از این جان سخت پریشانی
گشته چندین ورق سیاه از من	من کجا میروم که آه از من
تنگدستی چو من چه کار کند	تا ازو خود کسی شمار کند
بی چراغ تو من بچاه افتم	دست من گیر تا براه افتم
جز عطای تو پای مردم نیست (۱)	غیر از بن اشک و روی زردم نیست
از تو عذر گناه می خواهم	چون تو گمتهی بخواه می خواهم
دست حاجت کشیده سرد ریش	آمدم بر درت من درویش
مگرم رحمت تو گیرد دست	و رنه اسباب نا امیدی هست
چکنند عذر پیچ بر پیچم	که ز کردار خویش بر هیچم
نتوانستم آنچه فرمودی	بتوانم بمن چو بنمودی

گر ببخشی تو جای آن دارم
 غم ما خور که از غمت شادیم
 گر چراغی براه ما داری
 ما چه داریم کان نداده تست
 بعنایت علاج کن رنجم
 دست و دامن کشاده می‌آیم
 چون گریزم که پایراهم نیست
 گر چه دامن که نیک بد کردم
 قلمی بر سر گناهم کش
 گر تو توفیق بندگیم دهی
 دل من خوش کن از شمایل خود
 کار من پیش تست پیشم خوان
 بویفا عقد کن روانم را
 دیر شد ساغر میم درده
 میدوم در پی تو سر گشته
 من از این دورهی بازارم (۱)
 چون نهشتند در سرم مغزی
 عشق و دیوانگی و سرمستی
 و بسوزی سزای آن دارم
 مهل از دستانم که افتادیم
 بدر آئیم از این شب تاری
 چه نهد کس که نا نهاده تست
 دستگاهی فرست از آن گنجم
 مدوان چون پیاده می‌آیم
 چون نشینم که دستگاهم نیست
 چه توان کرد چونکه خود کردم
 راه گم کرده ام براهم کش
 جاودان خط زندگیم دهی
 گردنم پر کن از حمایل خود
 خاکپای سگان خویشم خوان
 همدم صدق ساز جانم را
 که من امشب نمیروم درده
 تا بپایان برم سر رشته
 تو فرستاده تو باز آرم
 نغز دانی تو کمتر از نغزی
 کرت بازم بدین تهی دستی

از برای تو در تو دارم دست
کرد گارا بحرمت نیکان
ریشه از بر کش از جانم
از شراب حضور سیرم کن
چون تو باشی هر آنچه باید هست
که در آرم بسلك نزدیکان
به نیاز و طمع مرنجانم
در نفاذ سخن دلیرم کن
﴿ در آداب التماس از حق ﴾

او حدی گرسر اجاجت نیست
باغ و خرمن چخواهی رده از او
تو از او وقت حاجت او را خواه
گر مریدی جز او مرادت نیست
هر که بی او رود فرو ماند
او شوی گر ز خود فنا کردی
مرغ آن باغ صید این دانه است
زلف معشوق زیر شانه تست
بخود آنجا کسی نداند رفت
هر چه اندر جهان او باشد
خرد اندر جهان او نرسد
با تو عقل ارچه بس دراز استمد
گر بخواند جدا ندانی شد
بگریزی کجاروی که نه اوست
ز و نخواهی که خواست حاجت نیست
ز و چخواهی که باشند به از او
کو نماید بهر مرادت راه
ور جز او خواهی این ارادت نیست
خیز و بی خود برو که او ماند
تو نمایی چو آشنا کردی
آنچه کردی طلب درین خانه است
تیر آن شست بر نشانه تست
بخدا باشد ار تواند رفت
یا خود او یا از آن او باشد
علم بر آستان او نرسد
از تو در نیم راه باز استمد
ور براند کجا توانی شد
بستیزی کست ندارد دوست

صورتی را گرو نبود خبر	نقش دیوار دان و صورت در
سر این نقش را چه دانی تو	که ز نقاش در گمانی تو
ما نباشیم و این جلال بود	لم یزل بود و لایزال بود
تاتو این جادو جای را بینی	بخدای ار خدای را بینی
زتو او يك نفس جدا نبود	تو ندیدی گناه مان بود (۱)
راه خود کس بخود ندید اینجا	ز محمد توان رسید اینجا

﴿در نعت صدر ایوان نبوت علیه السلام﴾

عاشقی خیز و حلقه بر درزن	دست در دامن پیمبر زن
حب این خواجه پایمرد تو بس	نظر او دواى درد تو بس
اوست معنی و این دیگرها مام	پخته او بود و این دگرها خام
آنکه از اصطفا بر افلاکند	در ره مصطفی کم از خاکند
هر کسی از پی شکاری تاخت	بر نشان تیر راست او انداخت
از در او توان رسید بکام	دیگران را بهل بر این درو بام
اوست در کاینات مردم و مرد	او خداوند دین و صاحب درد
سفر آدم سفیر نامه اوست	درج ادریس درج خامه اوست (۲)
بیعه (۳) در بیعتش میان بسته	زانکه ناقوس رازبان بسته
بر سر او ز نيك نامی تاج	همه شب های او شب معراج
پیش او خود ممکن حکایت شب	او چراغ انگهی شکایت شب

(۱) تو نه بینی (۲) درج ابلیس (۳) بیعه - کلیاست

گوهر چار عقد و نه درج اوست
 شقه عرش عطف دامانش
 انکه مه بشکند بنیم انگشت
 وانکه در دست اوست ماه فلک
 شب معراج کوس مهر زده
 گذر از تیرواز زحل کرده
 سر سر جملها بدانسته
 در دمی شد نود هزار سخن
 بدمی رفته باز گر دیده
 میم احمد چو از میان برخواست
 رادان اوست جبرئیلش ساز
 ای فلک موکب ستاره حشر
 هاشمی نسبت قریشی اصل
 علم نصرت ز عالم نور
 چرخ نه پایه یای منبر تو
 معجزت سنک را زبان بخشد
 روز محشر که بار عام بود
 بگرفته بنور شرع یقین

اختر پنج رکن و نه برج اوست
 ملک از زمرة غلامانش
 آفتابش چه باشد اندر مشت
 پایش اسان رود براه فلک
 خیمه بر تارک سپهر زده
 مشکل هفته چرخ حل کرده (۱)
 شرح و تفصیل ان توانسته
 کشف بر جان او ز عالم کن
 روی او را بچشم سر دیده
 یقین خود احد بماند راست
 هر چه او آورد دلیلش ساز
 وی زبشرت گشاده روی بشر
 ابطاحی طینت تهامی فصل
 یزک لشکرت صبا و د بور
 بسر عرش جای منبر تو
 بوی خلقت بمرده جان بخشد
 از تو یک امتی تمام بود
 چار یار تو چار حد زمین

زایزد و ما درود چون باران بروان تو باد و بر یاران

✽ ضراعت در صورت قسم ✽

ای مهر تو آسمان در بند	یاد من کن چو میدهم سو گند
بزمانی که عقد دین بستی	بزمینی که اندر او هستی
بینان قمر شکن که تراست	بزیبان شکر سخن که تراست (۱)
بدو کیسوی مشک پیوندت	بدو چشم سیاه دل بندت
بنماز شب و قیام و قعود	بدعای پرو رکوع و سجود
اذان و بمسجد و محراب	بوضو کردن و طهارت و آب
بشب هجرت و حمایت غار	بدم عنکبوت و صحبت یار
بخروج و فلك نشستن تو	بعروج و به باز گشتن تو
بشهادت که شد در اسلام	بصلوة و زکوة و حج و صیام
در قناعت بنیم سیری تو	در شجاعت بدان دلیری تو
ببراق و بر فرف راهت	بوصول و بقربت شامت
بوقار تو در نزول ملک	بشکوه تو بر عقول فلك
بحدیث حیات پیوندت	بجگر گوشکان دل بندت
بشهیدان کربلا ز فسوس	بستم کشتهکان مشهد طوس
بچهل مرد و چهار فرزانه	بدوهم خوابه و دوهم خانه
بدو چشم سرشک بارانت	ببزرگان دین و یارانت

بحقوق تو در شفاعت عام	بعقیق تو در حدیث و کلام
بشریای مکه تا بشری	بفتوحات بو قبیس و حری
بقیام شب و بزاری تو	بصیام و ببرد باری تو
برخ نه جمیله در مهدت	بجمال صحابه در عهدت
بکتاب و بجبرئیل امین	بدل کعبه و بناف زمین
بسکون مجاوران دو سکن	بحطیم و مقام و زمزم و رکن
بمه و مهر و عرش و کرسی و ذات	بصفا و بمروه و عرفات
یار مندیش کن ز عالم نور	که ممکن زان در او حدی را دور
نیست اندیشه تو او را باش	گر کناهش نهفته شدیا فاش
هیچ غم نیست گر تو او رائی	زین گرانجانی و سبک پائی
بقصور بضاعتش منگر	تو بتقصیر طاعتش منگر
در دو کیتی بزرگوارش کن	ز کرم یک نظر بکارش کن

✽ در ستایش خسرو ✽

اولین نسخه سواد وجود	ای نخستینه فیض عالم جود
ابد از مد مدت روزی	روح در مکتبت نو آموزی
آفتاب سپهر نه پایه	آسمان ترا زمین سایه (۱)
مسعد اختر نحوس توئی	لنگر کشتی نفوس توئی
وانکه نزد تو یافت نزدیکی	هر که دور از تو دور از اونیکی

نیست راه از تو تا بعلت تو	بجز از بیش او و قلت تو
اندر ایجاد علت اولی	نیست بالاتر از تو معلولی
نظرت کرده تربیت جانرا	یار او کرده نور ایمانرا
پیش رخ بسته زقاف بقاف	تلق از زر نگار گوهر باف
گوش نه چرخ بر اشارت تست	کاخ هفت اختر از عمارت تست
یزك لشگر وجود توئی	قاید کاروان جود توئی
دین ز حفظ تو پایدار بود	دل ز بوی تو با قرار بود
لشگر روح را امیر توئی	همه طفلند خلق و پیر توئی
ای ز چرخ و سروش بالا تر	از تو گوهر نژاد والا تر
مددی ده که دیو رنجم داد	جان من شو که تن شکنجم داد
کار گاه من از تو بر کار است	تو نباشی مرا چه مقدار است
سایه خود مدار دور از من	مهر ای محض نور نور از من
بفلک رام ده روانم را	فلکی کن بعلم جانم را

✽ در تسمیح افلاك ✽

و یحك ای قبه زمرد رنگ	که ز جانم همی زدائی زنگ
کار کام طراز کونی تو	کس نداند که از چه لونی تو
بودنیا ز تست و آئینها	بتو گوئی حواله است اینها
باده گرنخورده ز کجاست	که چو فرزین همی روی چپ و راست
در تو این گردش چنین دایم	هم ز شوقیست تا شدی قایم

روشی داری و روانت هست	مینماید که نطق و جانت هست
رو که از صد گلت، یکی نشگفت	گر چه دانا بعمر پیرت گفت
یا چه چیزی که هیچ رنگت نیست	در چکاری که خود در رنگت نیست
و هم دریای زیبقت خواند	دیده آب معلق خواند
هم بکوه تو گرگ در گله	هم بدشت تو گاو در غله
دور از انبوه و ازدحامی تو	فارغ از فقر و احتشامی تو
باغ پر میوه دشت پر لاله	تو و آن اختران چون ژاله
روشت را غرض همین و همان	جوهرت را عرض زمین و زمان
تیره و روشن و نر و ماده	چار عنصر ز گردشت زاده
نفست از شهوت خصام عری	تنت از خرق و التیام بری
اعتدال مزاج پنجم تو	گشته مبنی دوام انجم تو
خبر از سودگی نداری هیچ	زخ در اسودگی نداری هیچ
خواهش خود بکس نگوئی راست	میکنی در جهان اثربخواست
هیچ دانا ز غورت آگه نیست	کسی از سر دورت آگه نیست
سر نداری که آبی اندر بام	در نداری که آیمت بر بام
که در اغوششان کشیدی تنگ	چيستند این بتان ز نکارنگ
کوهر تاجشان جهان افروز	رخشان دلپذیر و جان افروز
افسرو تاج خالدو باقی	فرقشان را برسم بحتاقی (۱)

۱ بحتاقی: نام یکی از سلاطین مغول باید باشد احتمال سهو قلم

دایم این شمع ها فروزنده	نه بکاهند هیچ و سوزنده
سبزه این چمن دروده نشد	وز بهارش گلی ربوده نشد
نو عروسان کهنه کاشانه	خوش خرامنده خاند در خانه
درس هر کس رشمه شان کاری	هر نگه کردنی و بازاری
اندرین خیمه کارسازانند	چست و چابک خیال بازانند
همه کم گوی و پر نیوشنده	مهره پیدا و حقه پوشنده
در شبستان چرخ دولابی	چمشان گشته مست بیخوابی
همه چشم چراغ این دیرنند	راهب اسا همیشه درسیرند
متفرق بنقشهای بدی (۱)	متوجه بحضرت احدی
دیده اندر پس کریوه غیب	رب خود را بدیده لاریب
سر بسرجان و تن بتن خردند	همه جوینده اله خوردند
کر چه از دادوده جدا باشند	مدد سایه خدا باشند

✽ در ستایش سلطان ابو سعید بهادر ✽

در جهان تا که سایه شاهست	جور مانند سایه در چاهست
دو جهانرا صلا ی عید زدند	سکه بر نام بوسعید زدند
جفت خورشید شد در ایامش	نام سلطان محمد از نامش
داور داه ده بهادر خان	که نبامد نظیر او بجهان
شاه کشور طراز والاطرز	شاه دانا نواز دانش ورز

شاه تحقیق گوی صوفی فن	شاه توفیق جوی صافی تن
شاه پاکیزه خلوت کم گوی	شاه شب زنده دار عزلت جوی
که اساس و لایتست و ظفر	صمت و تقلیل و عزلتست و سهر
در کرامات پادشاه ولیست	هر کسی را که این صفت ازلیست
نیغ و گریزی چه بایدش در دست	این یقین درست کوراهست
زو سر تازیانه بس باشد	دشمنش گر هزار کس باشد
گر کرامات نیست این پس چیست	زنده را که او نخواست نزیست
ما باین دیده دیده ایم اینراز	آنکه رفت از درش نیامد باز
هم چو زینب حرام شد بر شوی	و آنکه را دوست داشت چشمش روی
اینك انهم جنید و هم بغداد	چکنی از جنید و شهرش یاد
کاشك حق حقیقت او بس	مرشد دین طریقت او بس
جبرئیلیست بر سر کرسی	حال این شاه گر زمن پرسی
سیر کیتی تمام دانسته	همه علمی بکام دانسته
پارسی خط و ایغری نامه (۱)	قمری رخ عطاردی خانه
همه پیدا ظهور هم عهدی	در جبینش ز عصمت مهدی
عصمت شاه مهید مطلق شد	نام مهدی ز مهید مشتق شد
روی او را عزیز کرد خدای	بر خلائق زبس بلندی رای
همه حاجات او روا گردید	هر که با نامش آشنا گردید

بحر محتاج استطاعت او (۱)	چرخ بسته میان بطاعت او
مدح این کلبن اولوالامری	در چمن گفته بلبل قمری
چرخ مانند او ندید و نژاد	عقل همتای او ندارد یاد
در کفش کام دیده تیغ و قلم	ز صفش نام برده چتر و علم
ملك بگرفته ماه تا ماهی	فتح بارایتش بهمراهی
شاه بغداد دار کسری تخت	جادوان بادو بر خوراد از بخت
از چنین شاه و از چنین دستور	شر عین الکمال بادادور (۲)

✽ در تمامی این ستایش برسبیل اشتراك ✽

هر دو در دین مبارز و چالاک	خسروی طاهرو و زیری پاک
وین جهان را نظام داده بکلك	آن فلك را کشیده اندر سلك
وین چو همه راست در جهان کمال	آن چو ما هست بر سپهر جلال
دل کفر از شعاع آن پرسوز	شب دین از فروغ این شده روز
و آنچه این او جز اعتراف نکرد	هر چه این گفت او خلاف نکرد
جان آن سالو مه بر جانان	تن آن دل شده دل این جان
ماه با عزم این کهن لنگی	زهره در بزم آن کثر آهنگی
عزم این هر مخالفانرا بند	قول آنرا براستی پیوند
حکم تالیف آن روان و روا	دل ز تضعیف این ببرک و نوا
وین بمیری ز ماه دارد ننگ	آن بشاهی فلك گرید اورنگ

وین بتبریز دین عمارت کرد (۱)	آن بیغداد عشق غارت کرد
کلمک او محرز کمنوز قدر	تیغ این منهی ز موز ظفر
سیر آن در رضای خالق چیست	سر این باخدای و خلق درست
هر دمی بخت این و ارزی نو (۲)	هر زمان فکر آن بطرزی نو
بل دو جانند در تنی مضمر	دو جهانند هر تنی بهتر
باهم این پادشاه و این دستور	سخت نیکند چشم بدشان دور
* در ستایش خواجه غیاث الدین محمد وزیر رحمة الله *	
میر عباد عبد آصف صف	صاحب ابر دست دریا کف
بوالمحمد محمد ابن رشید	کار فرمای هفت چرخ مشید
زبدۀ چار عنصر متضاد	ملجأ ملت و ملاذ عباد
خاوری شهر و خاورانی شاه	اختری حکم و آسمانی جاه
پنجم چار گوهر معصوم	هشتم هفت کوب معلوم
روی او قبلۀ امیر و سپاه	زای او پشتوان رایت شاه
رقبۀ او رقاب را مالک	دین و دنیا از او دو من ذاک
خلق حشوند جمله بارز اوست	لشکر فضل را مبارز اوست
در سرانگشت او دو گیتی درج	کف او رادو کون یکشبه خرج
در سر او نرفت باد جهان	دل و دستش بداد داد جهان
مکر دنیا بدید و پستش کرد	مال را پایمال دستش کرد

سفره چرخ و نان شطرنجی	چیست تا در سماط اوسنجی
پیکر مردی و نکو کاری	کرده از ترك او كله داری
داده بزمش ز راه مستوری	جام میرا بسنك دستوری
عقل کلی گرفته دانش ویند	زان شفابخش كملك قانون بند
عین معنیست صورت ذاتش	عمده راستی اشاراتش
کرده بر تخت نيك تدبیری	رافت و رحمتش جهانگیری
هیاری که نقد او سنجند	نقره ماه و مهرده پنجند
جمع بستند دخل او باخرج	آسمان و زمین درو شد درج
کشور ظلم و جور غارت کرد	ملك از او روی در عمارت کرد
پرده از روی برگرفت هنر	زندگانی ر سر گرفت هنر
دشمنانرا فکند در بیشه	هیبت او چو دیو در شیشه
همچو بر جیس در فضای سپهر	ترك تركش سپرده تارك مهر
زیج مهر است رای رخشانس	رصد ماه در گریبانس
ای بتحریر دفتر و نامه	اذری نقش و مانوی خامه
کار او سر بسر کراماتست	ذات او سالك مقاماتست
آسمان چیست عطف دامانت	خواجگی منصب غلامانت
سلطنت سایه صدارت تو	نه فلك مسند وزارت تو
قلمت مشک بیز و غالیه سای	قدمت شهر گیرو قلعه کشای
لوح محفوظ طبع دراكت	عرش ملحوظ خاطر پاکت

و ندرین دامکه فتوح توئی	اندرین آب خیز نوح توئی
عود چون چنک بر کنار نشست	تا بدین نی کشید چنک تو دست
تا بنان ترا کند کلکی	تیر خطی نه بست درملکی (۱)
افسر مشتری عمامه تست	زیج جاماسب روزنامه تست
کرده طیب از نسیم خلق تو جر	نافه آهوان سنبل چر
که چویخ جمله سایه پروردند	دشمنات چو برف از ان سردند
هم بسر دی کدازشان دادی	گر چه زاتش جوازشان دادی
خون دشمن بدنبه ریزی تو (۲)	باستیزنده کم ستیزی تو
محور این دو قطب دولابی	بشکنی گر بحکم برتابی
هر ندیمت چو کوکب دری	از طریق سخاوت و حری
کرمت ضامن عروج سخن	قلمت نقش بند دفتر کن
پر چم رایت تو جرم هلال	یزک لشگر تو قطب شمال
استانت به از رواق فلک	جفت خاک در توطاق فلک
خاتم جم پیشیزه کرمت	عرش بلقیس کرسی حرمت
لاجرم آن ببردی و این هم	داد دنیا تو دادی و دین هم
بسخن چو نتونست کام روا	کس در این عرصه بلند هوا
قلمت چون کند سخن گوئی	چه شود گر ز راه دلجوئی
سخن او حدی در اندازد	بمیان سخن که میسازد

ای بحق خاتم اندر انگشتت راست باد از برادران پشتت
 باش جاوید و خرم و خندان زان فروزنده روی فرزندان
 هست جای تو چون سرای سرور که مباد ایمنوز جای تو دور

«در صفت سرای معمور (۱)»

ای همایون سرای فر خنده که شد از رونقت طرب زنده
 طاق کسری زد قدرت کسریست هشت جنت ز گلشن قصریست
 خاکت از مشک و سنگت از مرمر بادت از خلد و آبت از کوثر
 کوه پیموده سنک و بر سخته (۲) بهر فرش تو تخته بر تخته
 بازار شمسه تو در یاری لاجورد سپهر زنگاری
 کاشی و آجرت بهر خورده مال قارون بدم فرو برده
 کج بام تونه سپهر بدور از ره کهکشان کشیده بشور
 کرده با شاخ کلبنت ز فلک شاخ طوبی خطاب طوبی لك
 نقشبندان کن بکنده گری بر درت کرده عمر خود سپری
 در تك این رواق بالنده پشت ماهی بگاو نالنده
 ماه از این طارم زمین مرکز در دم آفتاب آجر پز
 بیت معمورت آستان سپهر سقف مرفوعت آشیانه مهر
 چون ز سرخاب روی شاهدشنگ داده سرخاب را جمال تورنگ

۱- در صفت عمارت رشديه که در سرخاب تبریز واقع است

۲- سخته بمعنی سنجیده

کار سنك از تو چون نگار شده جام با سنك سازگار شده

❖ در صفت مسجد جامع آن عمارت ❖

ای گرامی بهشت مسجد نام	خلد خاصی ز روح و جنت عام
شاه دیوارت ای عمارت خیر	بن و بیخ کنشت کنده و دیر
از تودین را نظام خواهد بود	در تو مهدی امام خواهد بود
بیم شب دیده مؤذن بام	دیده ز اینسوت صبح وز آنسوشام
از ستونهای بیستون سنگی	وز طبقهات آسمان رنگی
بمسافر در این سرای غرور (۱)	منبرت سدره را نموده زدور
بتو گردون ارادت آورده	در تو گبران شهادت آورده
کرده هر شب ز گنبد نیلی	در هوای تو ماه قندیلی
زیر این قبه‌های خرکاهی	در عرق رفته کاو با ماهی
زاوج مقصوره تو پیش ملک	اعتراف قصور کرده فلک
از شعاع تو در شب تیره	مسجد بصره را بصر خیره
طور در طورهای بام تو درج	قاف در کاف گنبدت شده خرج
ماه نو مرغ وقت و ساعت تو	جمع کروبیان جماعت تو
دین بپشتی روی دیوارت	کرده اسباب شرك را غارت

❖ در صفت مدرسه و خانقاه آنجا ❖

ای در عالم و خانه دستور چشم بد باد ز استان تودور

(۱) بمسافر در این سرای سرور

همدم خطه بقا فرشت	رفته بر خط استوا عرشت
زیر بارت زمین جگرخسته	کوه پیش درت کمر بسته
چارحدت زشش جهة بیرون	برده ابداعیان کن فیکون
کوتوال تو همت مردان	در حصار تو گنبد گردان
تا فکندی تو سایه برتبریز	شد سعادت طلایه بر تبریز
تا مهیا شود سبک نانت	از پی ضبط سفره و خوانت
آسیابان برآب بلیان کوه (۱)	آسمان گشت و کوکبی انبوه
یال سرخاب را توان تو نیست	مال تبریز خرج خوان تو نیست
در جهان اینچنین اساس نهد	هر که رخ در رخ سپاس نهد

(در حسب حال خود گوید)

نشدم غره تا توانستم	چون مزاج جهان بدانستم
راستی را شگرف کاری بود	کار من گوشه و کناری بود
زهره را خود بین چهاگفتی	ماه را قدر من سهاگفتی
شاید ار گیرد از عطارد خشم	آنکه مهرش نیاید اندر چشم
نزلم از عمه و تبارك بود	منزلم مکه مبارك بود
جانم از جسم بی نیازشده	دل من با ملك براز شده
از اباوایت ساخته قوت (۲)	دیر در قدس و سیر در لاهوت
بولهب در زبانه سخطم	بوقبیس و حری درون خطم

منکسر گشته قلب و یار شده	قالبم عنکبوت غار شده
دم عیسی دل مرا حاصل	کف موسی بساعدم واصل
نفس من زبور خوان گشته	نفسم انجیل را زبان گشته
دامنم زان فتوح کرما گرم	داشت از آستین مریم شرم
هر زمانم نوازشی تازه	چرخ از آواز من پر آوازه
ماه طبعم کلف پذیر نبود	روز عیشم زوال گیر نبود
سایه بر مال کس نیفکندم	مالش کس نکرد در بندم
چشم زخمی بحال من برسید	تیر نقصی ببال من برسید
غیرت روزگار یادم داد (۱)	دامم ان روزگار نیک بباد
دوسه درویش را بمن پیوست	رونق احتشام من بشکست
غم ایشان دلم بجان آورد	بضروریم در میان آورد
تا شدم کفچه دست و کاسه شکم	بر در خلق میشدم که درم (۲)
چندپرسی نشان من که کجاست	کم شدم پی چه پوئی از جپ و راست
مدتی شد که از وطن دورم	غربتم رنجه کرد و رنجورم
دل من تاب و سینه تنگی یافت	جانم از غصه بار سنگی یافت
رخت خود در خرابه بردم	زان دل افسردگان بیفردم
سخنم را در او رواج نبود	وز خرابی بر او خراج نبود
بر سر شعر جان همی دادم	که گاهش بنان همیدادم

با چنان قوم و دستگاهی سهل	سازگار یست کار مردم اهل
گر نبودى شکوه يك دو بزرگ	اندران فقر تم بخوردى گرگ (۱)
در چنین فقر و نامرادی ها	خضعت وجهتی لوا دیها (۲)
صدر مشروح و صدره چاك زده (۳)	سالها آه سوزناك زده
منتظر تا سحر شود شام	رنك روزی بتابد از بام
خبر منعمی شنیده شود	هوشمندی زدور دیده شود
تا که شد صیت رتبت خواجه	سروری را طراز دیباچه
مسندش سد ملك دارى شد	فلکش حامل عمارى شد
اختر طالعم بلندی یافت	کارم از بخت زورمندی یافت
غم دل روی در رمیدن کرد	فتنه آهنگ آرمیدن کرد
شب سروشی بصورت مردم	قال یا ایها العزمل قم
از کلید سخن کلامت کو	جم جهانگیر گشت جامت کو
گر مش در گشود و خوان انداخت	لطفش آوازه در جهان انداخت
چه نشینی که وقت کار آمد	گل امید با بهار آمد (۴)
مرد کاری حدیث مردان کن	جام پر گشت و دور گردان کن
کارت از دست اگر چه رفت بکوش	وین قدح را بیاد خواجه بنوش
(در تخلص کتاب باسم خواجه غیاث الدین محمد ابن رشید)	
ای دل از حکم زیجهای کهن	طالع وقت را نگاهی کن

۱ - اندرین فقر تم ۲ - بوادیها ۳ - صدره بضم صاد سینه بند

۴ - گل امیدها یار آمد

بنمودار راست بی تخمین
 که قوی حال یازبون طرفست
 در جهان بر چه حال خواهد بود
 بدر اور ز سیر این اجرام
 کوکب او ز کوکب دستور
 تا بدانیم و دل بر او بندیم
 بچه میمانی ای حدیقه نور
 به بنات حسن برومندی
 نا شکفته گلی نهشتی تو
 ای فتوح دل سحر خیزم
 فرع و اصل تو بار نامه دین
 از بهار تو تازه دل جانها
 ز تو طبعم بدست شب خیزی
 بزمین از سپهر پیغامی
 روشنی یافت عالم از نورت
 خواه چه یادم نکرده چیزی هست
 حیف باشد چنین سخن سنجی
 لطفش از هر کسی خبریابست
 از درختی بدان طربناکی
 راز این طفل نورسیده ببین
 کوکبش در هبوط یاشرفست
 از چه چیزش وبال خواهد بود
 سیر هیلاج و کد خدا و سهام
 بنگر نیک تا نباشد دور
 بسخنهای عشق پیوندیم
 بس شگرفی که چشم بدز تو دور
 هم چو روی حسان همی خندی
 از شکفتی مگر بهشتی تو
 قره العین خاطر تنیم
 باب و فصلت طراز خامه دین
 و ز نهار تو روشن ایمانها
 کرده بر فرق عقل گلریزی
 زین مباحات جام جم نامی
 چو بنشتم بنام دستور
 که به مصر سخن عزیزی هست
 بی نصیب آنکه از چنان کنجی
 مگر از بخت من که در خوابست
 چه کم از سایه بدین خاکی

من فکندم سفینه را دریم	گر بر او رسد ندارم غم
ای مباحات من بایامت	افتخار حدیثم از نامت
در جهان کس توئی بگویم فاش	منم آن هیچ کس کس من باش
زان دل ابر ساز دریا کن	التفاتی بجانب ما کن
مایه داری و میتوان امروز	غم پیران خورای جوان امروز
نتوان کم چنین بیندازی	که نه تبریزم نه شیرازی
گوشه دارم نه چونکمان چون نیر	گو شدارم که مستمندم و پیر (۱)
هست بر موجب قباله من	دو سه درویش در حباله من
آن تعلق چو پای بندم کرد	حلق در حلقه کمندم کرد
من ازان توام چو هستی اهل	غم ایشان بخور غم من سهل
از کریشان چو خادمان بنواز	یا مرا نیز خادم خود ساز
لطف کن در کشاکشم مگذار	که چو خادم همی کشندم زار
خاک ان خادمان بی خایه	به از این خادمان بی مزیه
فکرت من نهاد دیوانی	که نخوردم ز حاصلش نانی
یارها کن چنین غریوانم	یا بیع اندر آر دیوانم
تا تو باشی مصاحب دیوان	که نشاید دو صاحب دیوان
تا کنون گرچه چرخ سفله نهاد	هیچم آن دست بوس دست نداد
بخیالی ز دور ساخته ام	هوسی غائبانه باخته ام

از دعائی نبوده ام خالی
 پای رفتن نبود در دستم
 بعد از این چون قلم بسر کوشم
 علم جامه جمله قصه داد
 مگرم کاغذی شود روزی
 احدی کو دهد بهر کس کام
 جامش از راست چون درست آمد
 او چو در پرده طلسم کمال
 ره بگنجش ده از نرفت این بار
 نفسی هم بکار من پرداز
 جام بستان که میگریزم من
 جاودانیست من بگویم راست
 دخترانند خوب و بالغ و بکر
 نگشاید جز این سخن دل تنگ
 نیست امروز خواه چه میداند
 زود کارم بسازو کار ببین (۱)
 جرعه زان کرم بکامم ریز
 در دلیری اگر چه گشتم کرم

بگذرانم گواه ان حالی
 ورنه من بر کزاف نندشتم
 جامه کاغذین فرو پوشم
 و اند راو کرده غصه خود یاد
 بر سر ان غیاث دین سوزی
 او حدی را بدست داد این جام
 گر چه دیر آمده است چست آمد
 پیشت آورد کار نامه حال
 بر سر گنج خویشتن چون مار
 که چو کیخسروم نبینی باز
 زانکه سر مستم و بریزم من
 سخن آنکه چنین سخن که راست
 که به نه ماه زاده اند از فکر
 که بماند چون نقش بر دل سنک
 هیچکس کاین چنین سخن راند
 شیر گیرم کن و شکار ببین
 باده جود خود بجامم ریز
 ورقم بر عرق شدست از شرم

گرچه شوخیست این و پیشانی (۱)	تو بنه عذر این پریشانی
مگر این سروران که در پیشند	چون ز فضل و هنر ز من بیشند
دور دارند ازین حروف انگشت	نزنندم درفش خود بر مشت
در مصافات من سخن سنجم	بمصافم مبر که می رنجم
ما غم عشق خلوتی دارم	وزبدو نیک سلوتی دارم
زان حضور آمد این نماز درست	کو مگر داین شکسته باز درست
از تو خالی مدار گنجم را	تا بیوئی مگر ترنجم را
جام جمشید میبری ز نهار	عدل جمشید کن بلبل و نهار

(در طامات)

ساقی ار صاف نیست زان دردی	قدحی ده که خواب من بردی
نیست صافی مهل که جوش کنم	جام دردم بده که نوش کنم
صف پیشینه صافها خوردند	درد دردی بمن رها کردند
درد دل را بدرد بنشانم	درد بهتر که درد بر جانم
اقتضای زمان ما اینست	چه توان کرد از آن ما اینست
گرچه آن دوستان زدست شدند	خنک آنان که زود مست شدند
دل از جان خویش سیر آمد	دور او بیش ده که دیر آمد
نست بگذار در بیابانش	شب چو بیگه شود بخوابانش
جایش این به که جای خوابی هست	ورخمارش کند شرابی هست
روز مرگ ار بحال بد باشم	بده این جام تا بخود باشم

چون اجل در کشد بخود تنگم بنه این جام بر سر سنگم
تا چو آید دل از دهان برب جام بر کف رویم و جان برب
(در غزل)

مطرب آخر تو نیز شادم کن	زان فراموش عهد یادم کن
گرچه هرگز نکرد یاد از ما	آن پریچهره یاد باد از ما
یاد او کن ولی بنام دگر	تا بنوشیم يك دوجام دگر
چون در آوردیش بپردۀ راز	جز حدیثش مگوی و پرده مساز
و رغزل خواهد آن رمیده غزال	غزل او حدی بخوان در حال
گرچه او دلفروز تر باشد	سخن ما بسوز تر باشد
و رچه اوسا کنست و آهسته	من بخدمت دوم کمر بسته
او بتن حکم کرد و فرمان نیز	من دلش میکنم فدا جان نیز
من شکایت کنم ولی بنیاز	او حکایت کند سراسر ناز
او چو دشمن همی کشد زارم	من بشادی که دوستی دارم
من غمش میکنم بصدزاری	او مرا میکشد بسرباری
من کنم یاد از او خلف کردم	او کند ترك من تلف کردم
گر کشیدم بزلف او دستی	مست بودم مگیر بر مستی
دوش میدجستم از لبش کامی	چون بمن داد از این نمط جامی
ننشستم چو تیز رو بودم	که باین باده در گرو بودم
درد من خور که صاحب دردم	تا بدانی که من چه میخوردم

تو خودت نوش کن بمست مده
 چون تواند ادنش بهر سردی
 پای غم را بساغری پی کن
 من کزین گونه رند باشم و مست
 عاشقانرا ز ننگ و نام چه غم
 تا بجاوید مست میرو خوش
 بعد از اینت ز کس نیاید شرم
 پخته را نیز پخته باید جام
 بشناسی که پخته یا خام
 شب تاریک پرده باز کشید
 وز حریفان ما حریفی نیست
 برهیم از وجود خود ما هم
 جامه بر جام خویش میپوشیم
 این نگه کن که جام جم دارم
 حور محتاج نقل خوان منست
 پادشاهیست تنگدستی من
 میروم اینک اوفتان خیزان
 منم و عشق هر چه بادا باد
 آب و نان چیست قوت بی دردان

جام می یافتی ز دست مده
 می گر و هست قطره و مردی
 پیر ما باش و شیشه پر می کن
 چون نهم جام ان نگار از دست
 مستم از گفتگوی عام چه غم
 جرعه می ز جام من درکش
 گر شوده جاس تو زین می گرم
 چه نهی پیش پخته باده خام
 اندکی گر بنوشی از جامم
 او حدی این سخن دراز کشید
 اندرین شهر چون ظریفی نیست
 تا بنوشیم ساغری با هم
 لاجرم جام خویش مینوشیم
 تو مبین اینکه نقل کم دارم
 خوان نقل بهشت آن منست
 زاده نیستی است هستی من
 خوردم از عشق ساغر ریزان
 گر تو بر من ستم کنی ورداد
 باشد از عشق قوت مردان

عشق داد و ز شیر بازم کرد	دایه دل چو سرفرازم کرد
آشتی کن چو جام مانوسی	کر که اندر شکست ما کوشی
دور کن سنك طعنه از جامم	گر چه کوتاه دیده بامم
ره بگردان که چاه در راهست	خانه تاریک و وقت بیگاهست
راه جوئی کن و ز راه مگرد	تشنه کرد جوی و چاه مگرد
باده زین جام سلسبیل بنوش	آب از این چشمه سبیل بنوش

(سؤال از حقیقت کائنات)

نفسی رخ در این دقایق کن	ای پژوهنده حقایق کن
پیش من کج نشین و راست بگوی	هر چه پرسم ترا بهانه معجوی
چیست با خود یکی نگوئی تو	این جهانی که اندورئی تو
بود یا خود نبود پیدا شد	اصل او از کجا هویدا شد
که مر این گنج را کلید آمد	چه نخست از عدم پدید آمد
از چه ساکن شد این زمین نثرند	متحرك چراست چرخ بلند
وین یکی با سکون و سرد چراست	آن یکی گرم و کرد گرد چراست
وینترو خشك و گرم و سرد از چیست	ایننف و باد و آب و گرد از چیست
وز چه این تخم بیخ و بار گرفت	بچه چیز این زمین قرار گرفت
نور این آفتاب و ماه از چیست	ظلمت این شب سیاه از چیست
کد خدا چون و خانه چند آمد	از چه این قلعه سر بلند آمد

چند از آن مادرند و چند پدر
تو چه چیزی چه جوهری چه کسی
این خرد خود کجا و روح کدام
چون فتادی بشهر بیگانه
این فرستادن پیمبر چیست
از چه پرهیز و اجبست اینجا
ساز گاری و مردمی چه بود
زندگانی چگونه باید کرد
خلق هر منزلی کدام بود
آنچه دیدی ز سرگذشت بگوی
چيست ايندو زخ و بهشت کجاست
تن و جانرا عذاب چون باشد
اصل اينها چو نيست جز يك حرف
کار این سلطنت مجازی نیست
همه دانستنی است این بدرست
بدر آور اصول آن زین جام
اگر این نکته ها ندانی تو
آخر این آمدن بکاری بود

چندشان دختر است و چند پسر
نرسیدی بخویش در چه رسی
دل که و نفس را چه باشد نام
بچه کار آمدی درین خانه
با تو گر نیست این سخن با کیست
چه حجاب و که حاجبست اینجا
آدم از چیست و آدمی چه بود
چه کسان را نمونه باید کرد (۱)
منزل اصل را چه نام بود
بچه چیز است باز گشت بگوی
پرسش حال خوب و زشت کجاست
هول یوم الحسان چون باشد
ز چه پیداشد این تفاوت ژرف
باز دان این که کار بازی نیست
گر ندانسته گناه از تست
تا بکی خسروی براری نام
اندرین خاکدان بمائی تو
و ز برای چنین شماری بود

ورنه این در دسر چه میبایست	همه خود بود هر چه میبایست
تو بدان آمدنی که کار کنی	ز این جهان دانش اختیار کنی
همه را بنگری و دریابی	رنج بینی و درد سر یابی
چيست ناموس دل بر او بندی	کيست سالوس خوش بر او خندی
دانش این حوالست بتو	وز خدا این رسالتست بتو
تا حدوث از قدم پدید شود	نسبت بیش و کم پدید شود
ترك این عالم فنا گوئی	ملك جاوید را ثنا گوئی
جز بعلم این کجا تواند انست	نفس بی علم هیچ نتوانست

— در صفت علم —

علم بالست مرغ جانت را	بر سپهر او برد روانت را
علم دلرا بجای جان باشد	سر بی علم بد گمان باشد
دل بی علم چشم بی نور است	مرد نادان زمرد می دور است
علم علم بر برین بالا	تا برو چون علم شوی والا
مهر از پای علم و دانش پی	تا بقیوم در رسی و بحی
علم عقلست و نفس علم خدای	پیش ازین بیخودی مکن بخود آی
زانچه بر جان نبشت در یومات (۱)	شاخ علم است و میوه معلومات
نیست آب حیات جز دانش	نیست باب نجات جز دانش
هر که این آب خور دباقی ماند	چشم او در جمال ساقی ماند

۱- آنچه لقمان نوشت در تومات . این مصراع محل تامل است

مدد روح کن بدانش و دین	تا شوی همنشین روح امین
دین بدانش بلند نام شود	دین با علم کی تمام شود
نور علم است و علم پرتو عقل	روشنست اینسخن چه حاجتنقل
علم داری مشو براه ذلیل	علم بس راه را چراغ و دلیل
چون چراغ و دلیل و پرسیدن	هست در شب چراست ترسیدن
علم نور است و جهل تاریکی	علم راحت برد بباریکی
دانشست آب زندگانی مرد	خنک آن کاب زندگانی خورد
در پی کشف این و آن رفتن	جز بدانش کجا توان رفتن
نفس بیشه است و گریزی شیرش (۱)	عقل بازو و علم شمشیرش
علم خود را مکن ز عقل جدا	تا بدانی که کیست عقل و خدا
تن بدانش سرشته باید کرد	دل بدانش فرشته باید کرد
علم روی ترا براه آرد	با چراغت به پیشگاه آرد
علم اگر قالبیست و جان نیست	هر چه دانی توبه ز نادانیست
تن بی روح چیست مشتی گرد	روح بی علم چیست بادی سرد
جهل خوابست و علم بیداری	زان نهانی وزین پدیداری
جان داننده گرچه دماغ است	با بدن بر فلک پیروا ز است
راز چرخ و فلک بدین دوری	نه هم از علم یافت مشهوری
علم کشتی کند بر آب روان	وانکه کشتی کند بعلم توان

بگذری زاب نیز بی کشتی
 بهنر در گذشت شهر از ده
 دانش او را دلیر سازد و چست
 نه بعلم است پس بچیت بیار
 نه هم از دانش است و اندیشه؟
 علم و بینندگی بماه کشد
 راه جوید با فریننده
 در عمل نامدار و چست شود
 دیک بی گوشت بی کلم بهتر
 بردم دیک زود گردد خاک
 زانکه دیوانه را عمل نبود
 که نگردد برستخیز تباه
 به اجل نیز مرد نتواند
 نه بسیل زمین در آب شود
 که چو شد کهنه تازه تر باشد
 علم از این بیشتر چه داد کند
 دانش ذات خویش میباید

چون تو با علم آشنا کشتی
 سگ دانا ز گاو نادان به
 شود از جهل مرد کاهل و سست
 گردش قبه چنین پرکار
 این همه کار و حرفت و پیشه
 جهل و کوریت سر بچاه کشد
 دل چو گردد بعلم بیننده
 چون بعلمش یقین درست شود
 مرد بی علم جفت غم بهتر
 جوش جاهل چو آتش و خاشاک
 علم دیوانه بی خلل نبود
 علما راست رتبتی در جاه
 علم را دزد برد نتواند
 نه بمیل زمان خراب شود
 جوهر علم همچو زر باشد
 نفس را علم مستفاد کند
 آنچه در علم بیش میباید

﴿ در مضمون این کتاب ﴾

میراین را بشهر و هنگامه (۱)	نامه او ایاست این نامه
ره دوزخ پدید و راه بهشت	اندر این نامه بدیع سرشت
اندرین چند بیت کردم یاد	سخن مبدأ و معاش و معاد
حیلت دزد و حالت تاجر	صفت بر و صورت فاجر
قمری بی تبرقعست و کلف (۲)	سخنی بر تکلفست و صلف
زامهات حضور زاینده	فکر در گفتنش نه پاینده
بمقاصد اشارتی چندند	نفس را این بشارتی چندند
وندر و نقش کل رقم کردم	نام این نامه جام جم کردم
هر چه خواهی در او توان دیدن	تا چو رغبت کنی جهان دیدن
منزل او کدام و راه کجاست	بشناسی در او که شاه کجاست
رنج دیوانه خواب مست از چیست	دشمن شاه را شکست از چیست
رخ این خانگی ز پرده که دید	در این خانه را که یافت کلید
وز مسمی چه مایه راه با سم	چه مسافت ز گنج تا بطلسم
راه باطل جدا کنی از حق	باز دانی مقید از مطلق
غول رختن بچه نیندازد	هیچ دیوت ز ره نیندازد
راه یابی بملت حنفی	دور باشی ز مکرهای خفی

۱ - یعنی این دعوی مرا که میگویم این نامه اولیاست حمل بر شهرت و هنگامه طلبی مکن ۲ - تبرقع رقع برخ انداختن

مرد چو نیست و مردمی چه بود	بتو گرید که آدمی چه بود
بضلال مبین مثل نشوی	سخره و رام هر دغل نشوی
حالت از علم بی گمان ماند	مالت از دزد در امان ماند
موکب روح ترك تاز کند	باز فکر تو چشم باز کند
باز یابی که منزل تو کجاست	گول گشت نباشد از چپ و راست (۱)
دلت از نقش غیر ساده شود	دیده عبرت کشاده شود
واو حدی را ثوابها حاصل	تو بفتحی چنین شوی واصل
دولت خواجه از خدا خواهی	گر نشاید که عذز ما خواهی

- ❧ در قسمت کتاب ❧ -

که بدین جام نو کنم بزمی	دوش کردم بخرمی عزمی
رخ بصحرا نهاد و من در پی	دل چو در خانه مست شد زینمی
جام پر کرد و می بگشت آمد	بنشستیم چون بدشت آمد
شد حسابی ضرورت از آغاز	بادۀ بود سخت مرد انداز
تا شود مست و ره بخانه برد	با که و کی چگونه چند خورد
بر گرفتم علم بدستوری	چو ز من دور گشت مستوری
تا بنوشنده بر نباشد جور	قسمتی راست کردم مش بسه دور
کنند از دیده خواب غفلت دور	دور اول نشاط بخشد و نور
عالمی دیگرست نماید روی	اندر آید سرت بگفت و بگوی

دومین دور شیر گیر کند	در فنون هنر بصیر کند
راه یابی بآزمایش ها	پرده بر خیزد از نمایشها
در سیم دور چون کنی نوشش	بنماید نهاد را پوشش
روح را قوت شباب دهد	سر آرزو امل بخواب دهد
این سه دور از بسر توانی برد	راه از اینجا بدر توانی برد

— دور اول در مبدء آفرینش —

روزگشت ای حکیم از آن منزل	خبری ده که چون گذشت این دل
خود از این آمدن مراد چه بود	سراینه جرو این بعداد چه بود (۱)
مگر آغاز کار در یابیم	و ز وجود جهان خبر یابیم
همه دانستن نیست این بعیدان	گر ندانسته درست بدان
کاولین قسمت از طریق قیاس	در وجود و عدم دهند اساس
وین وجود از فنا پذیر بود	ممکنست از چه بر ایدر بود
ور فنا را بدو نباشد راه	واجبست و بدین مخواه گواه
ذات واجب قدیم و فرد بود	بی چه و چون و خواب و خورد بود
باشد او از جهات نیز بدر	تو از آن ذات بی جهت مگذر
هر چه در امتناع و امکانست	ذات واجب مغایر آنست
چون شد از امتناع و امکان حر	شد ز جودش وجود عالم پر
کرد هستیش اقتضای ظهور	زانکه نور است و فاش گردد نور

ذات او بر وجود شاهی کرد	رحمتش رخ بشیك خواهی کرد
صنع را مظهری ضرورت شد	طالب جسم و جان و صورت شد
اول جمله اوست عزوجل	گر چه آخر ندارد و اول
عزتش چون زخود بخود پرداخت	نظری بر کمال خویش انداخت
زان نظر گشت عقل کل موجود	عقل کو را بدید کرد سجود
نفس کل شد پدید از آن دیدن	شد پسندیده زان پسندیدن
نفس چون در سوم نورد افتاد	سومین جوهر دو فرد افتاد
زان سه رتبت سه بعد پیدا شد	پیکر آسمان هویدا شد
جوهر نفس چون بخود نگر بست	تا بداند که حق که او و کیست
عقل و نفس و فلک پدید آمد	چرخ در گفت و در شنید آمد
هم چنین تا که نه فلک شد راست	حکمتش چون بدین فزونی خواست
شد عیان زین دو چار کاشانه	هفت شاه و دوازده خانه (۱)
همه در مه داین همایون رخس	روشن آئین و روشنائی بخش
نرم خویان نیز تازنده	هر یکی پرده نوازنده
چرخ چون دور کرد و شدشیدا	شد زمین روشن و زمان پیدا
در زمان گشت چار فصل پدید	بر زمین نیز هفت خط بکشید
هفت اقلیم از آن پیوستند	هر یکی بر ستاره بستند

۱- دو چار کاشانه هشت فلک و هفت شاه هفت سیار و دوازده خانه دوازده برج است

چون از آن جنبش شبانروزی
شد نماینده زینورق در حال
چرخ از اول که چیره شد در دور
کانش و باد و آب و خاک تواند
وین عناصر چو دست بر هم داد
آن سه مولود چیست نیک بدان
گشت معدن بخاک پوشیده
حیوان بر زمین و آب و هوا
این سه موقوف بر چهار ارکان
چرخ محتاج نفس و نفس بعقل
کر چه هر یک چنین مدار کنند
آنکه با عقل و د روحش جفت
طبع چون در مزاج پیوندد
چونکه از طبع و از مزاج برون
اختلاف زمان برون آورد
* در تربیت ظهور مواید ثلاثه اول صفت معدن *

جرم خورشید کرد پیکر خاک
آب و خاکش ز عکس یافته شد
مدتی چون بگشت با افلاک
تبش اندر دو گانه یافته شد (۲)

۱- شد بجنبش روان بحکم بخدا ۲- تبش بفتح تاء و کسرباء تابش و گرمی

متصاعد شد از میان دو بخار	که دو روح خندو در هوا طیار
روح خاکی کثیف بودند نژند	روح آبی لطیف و نیز بلند
روح آبی چو در مشیمه کان	محتبس گشت ز اقتضای زمان
روش آفتاب تابش داد	حرکت کرد و اضطراش داد
بر هوارفت و آب شد بچکید	بر زمین گرم گشت و پس بطپید
زان صعود و هبوط پیوسته	گشت اجزاش روشن و بسته
زمره روح مطلقش گفتند	فرقه دهن و زیبقش گفتند
روح خاکی چو پس دخانه بود	واندرو اندکی گرانی بود
بیکمی معدن احتباسش کرد	جنبش خویش در حراشش
تبشی دایم اندرو پیوست	راه بیرون شدش نبود ببست
چون بسی روزگارش این شد و در	در کوکان فتاد و شد گوگرد (۱)
قدما نفس نام کردندش	حکما احترام کردندش
ذکر این نفس و روح را ز نهفت	شد بجسمی غبار معدن جفت
روح و نفس و بدن مهیا شد	کار گاهی ز خاک پیدا شد
نوبتی دیگر از حرارت کان	گرم گشت این سه جزو را ارکان
شد ز حر مقام و ضیق محل	عقد آن در رطوبت این حل
وین سه را در زمان پیوستن	گاه پیمان و دوستی بستن
وزن و قدر ار باعتدال بود	تن مصفا و جان زلال بود

وگر آن آب چون حجر گردد	بمرور زمانه زر گردد
ور بود وزن زیبق افزون تر	نقره باشد و نگردد زر
ور مساوات و وزن ایندو بخار	تیره باشد ز اختلاط غبار
نام جسمی چنین حدید بود	وین پس از مدتی مدید بود
ور ز ظلمت عدیم نور شدند	و ز مساوات و وزن دور شدند
زان تمازج بمذهب هر مس	جسد قلع و سرب خیزد و مس
وانچه مایع و شبوب و زاجاتند	هم ز تأثیر این مزاجاتند
هم چنین از دریچه های دیگر	حال و حکم نتیجه های دیگر
تا شد این خاک پر گهر گنجی	خلق نابرده بر یکی رنجی
اصل و بنیاد این جواهر خاک	این دو روحند باتو گفتم پاک
وین جمیع ارنفیس و گردونند	زاده اختراک گردونند
زین میان زر بود نتیجه مهر	نقره فرزند ماه زیبا چهر
مس و آهن ز زهره و بهرام	بهره مندند و نوریاب مدام
قلع از مشتری و جیوه ز تیر	زحل اندر سرب کند تأثیر

❦ در تکوین نباتات و اشجار ❦

وین چهار آخشیج را بدرست	چین پدید آمد امتزاجی رست
نفس روینده رام ایشان شد	جنبش راست کار ایشان شد
شغل این نفس را بطبعی راست (۱)	هشت قوت بخادمی برخاست

قوت جذب و قوت امساك	قوت هضم و دفع بشنوپاك
غاذیه نامیه مولده هم	كشته با قوت مصوره ضم
پس طبیعت بنقش بندی دست	بر دو نقش از هزار گونه ببست
شد بصحرا و كوه و برجاتك	از گل و یاسمین رنگارنگ
مدتی سبز شد نبات و بلند	زرد شد بعد از آن و تخم افكند
تا گراوز اختلاط كرد دست (۱)	مثل اواز زمین تواند رست
چون زیادت شد اختلاطه مزيج (۲)	شجر آهنگ نشو كرد و بسیج
گشت روینده گونه گونه درخت	بی برو میوه دارو نازك و سخت
آبش از بیخ شد روان سوی شاخ	شاخ و برگش دراز گشت و فراخ
آبخور بیخ و شاخ و خارش گشت	و آن دگر جمله برك و بارش گشت
بارها را نگاه داشت ببرك	ز ابرو باران و برف و باد و تگرگ
و آنچه بی بار بود و كج رو گشت	ساختندش به بیشه ها انگشت
و آنچه از میوه بود بروی بار	دامنش یا كشد ز سنگ و ز خار
پرورش دید و سر بلندی یافت	در چمن نام ارجمندی یافت
چون ز قسمت گرفت رستن بهر	یا غذا بود یا دوا یا زهر

— در ظهور حیوان —

باز چون در مزاج این ارکان	متضاعف شد اعتدال و توان (۳)
قوت حس و جنبش بمراد	مدد روح رستنیها داد

جسم چون زیندو روح یاری یافت بر حیات و روش سواری یافت
حرکت کرد بر زمین چپ و راست رستنی خورد و خواب و راحت خواست
زین میان ماده گشت و ز پیدای و ز پی ماده گشت نرشیدای
ماده و نربهم چو جفت شدند در تمنای خیز و خفت شدند
تا ز تولیدشان جهان پر گشت کوه و صحرا و غار وادی و دشت
❖ در وجود نوع انسان ❖

امتزاج این دو روح را با هم چونکه در اعتدال شد محکم
نفس دانا بدان تعلق ساخت سایه نور چون بدان انداخت
نوع انسان از آن میدان برخاست شد بقامت ز استقامت راست
تن او شد بعقل و جان قایم تن تباهی ندید و جان دایم
صاحب علم و صنعت و سخنست زانکه او را سه روح و یک بدنست
و آنچه اصل وجود انسانست زبده این نبات و حیوانست
آدمی زین دو چون خورش سازد مایه نشو پرورش سازد
آن غذا در بدن چو یابد نظم خون نشود در تن از حرارت همضم
چون برآید بر این سخن چندی یابد آن خون ز روح پیوندی
شودش رنگ ز اعتدال مزاج به سپیدی چو زینق و چو زجاج
در چنین حال زرع خوانندش اصل این چند فرع دانندش
در زوایای پشت رست شود نسبتش با بدن درست شود
این چنین خوب گوهری ناسفت چون کند خفت خلوتی با جفت

بدهان رحم ز مجری صلب	در نهد روی از آن حدائق غلب
زود اندر مشیمه شان ریزد	باز با آب زن در آمیزد
خلعت تربیت بر او پوشند	هفت کوکب بکار او کوشند
تا چو خونی نثرند سازندش	برحم شهر بند سازندش
تا در آن جایگه قرار کنند (۱)	چرخ پیوندش استوار کنند
و ندران وقت کو بود یارش	ماه اول زحل کنند کارش
متغیر بشکل و صورت و رنگ	گردد این خون در آن مشیمه تنک
بر چنین آب نطفه نام نهند (۲)	در هنر زمره که گام نهند
طفل پردان و معنوی باشد	این زمان گرزحل قوی باشد
هر یکی زین قیاس حکمی رفت	بر یکایک ستارگان زین هفت
مدد و یاور و پناه دوم	مشمتری باشدش بماء دوم
باز گردد برنگهای دگر	سرخ جامه شود بسان جگر (۳)
زان پدید آید اختلاجی نرم	افتدش در مسام بادی گرم
اندرین حالتش ولد خوانند	حکمائی که رسم و حد دانند
یا گزند و مخافتی نرسد	گر سوم ماهش آفتی نرسد
متصرف شود در اندامش	یارمندی بودز بهرامش (۴)
با دگر عضوها شود روشن	عضوهای رئیسه را در تن

۱- تا درون جایگه ۳- بر چنین شکل ۳- سرخ و جامد شود .

۴- یارمندی رسد .

ولدی را که حالت این باشد
 ماه چارم بقوت خود مهر
 تن او نغز بر توان گردد
 در شکم خویش را بجنباند
 ماه پنجم بزهره پردازد
 منفصل کردش رسوم از هم
 چون بماء ششم رساند کار
 در دهانش زبان گشاده شود
 هفتم او را قمر نگاه کند
 اندرین ماه بی خلاف و کنند
 هشتمین ماه باز از این ایوان
 گر ز مادر بزاید این هنگام
 در نهم مشتری باشد پشت
 سعدش این بند را کلید شود
 تا بتدریج سر نگون کندش
 مدتی بوده اندران تنگی
 طفل در تنگ و مادر آهسته
 دست بر روی ارنج برزانو (۲)
 نزد دانا لقب جنین باشد
 شودش نقش بندپیکر و چهر
 روحش اندر بدن روان گردد
 مرد داننده کودکش خواند
 از سرش موی رستن آغازد
 صورت چشم و گوش و بینی و فم
 شود از انجمش عطار د یار
 داد ترکیب هاش داده شود
 رویش از روشنی چو ماه کند
 گر بزاید بماند این فرزند
 نوبت آید بکوکب کوان
 کم شود کار زندگیش تمام
 اندران راه سہمناک درشت (۱)
 قوتی در ولد پدید شود
 وز شکنجی چنان برون کندش
 او سپک لیک از او شکم سنگی
 هر دو از بار یکدگر خسته
 رنجی از خفت و خیز کدبانو

۱ - اندران ماه ۲۰ - ارنج بر وزن پلنگ محف آرنج است

در چند نسخه هم اینطور نوشته شده . دست بر روی و روی برزانو

قوت از خون و هیچ قوت نه خبر از بنیت و بنوت نه
چون برون اید از چنان بندی درد گر محنت او فتد چندی
* در صورت حال شخص بعد از ولادت تا با آخر وقت *

باشدش کار از اول پایه طلب شیر و جستن دایه
که بدوشش کشند و گاه بمهد گاه صبرش دهند و گاهی شهد
چون ز کهواره در کنار اید در دگر گونه گیرو دار اید
باشدش خوف و بیم از آتش و آب آفتخفت و خیز و گریه و خواب (۱)
چون چپ خود ز راست بشناسد و آنچه خواهند و خواست بشناسد
از سه حالش سخن بدر نبود هر سه بی رنج و درد سر نبود
یا بمکتب دهند و استادش تا دهد فرض و سنتی یادش
باز در گریه و خروش افتد در کف چوب و مار و موش افتد
شود آخر فقیه و دانشمند راه یابد بخانقاهی چند
دل او را کنند نژد و سیاه راتب هفته و وظیفه ماه
ای بسا نان وقف کو بزیان بدهد تا رسد بحد بیان
بعد از آن یا شود مدرس عام یا معید و خطیب شهر و امام
یا برون او فتد بدقاقی یا بتزویر و شید و زراقی
کم رسد زین میان یکی بوصول زانکه غرقند در فروع و اصول
و گرش در سراین هوس نبود بمعانیش دسترس نبود

بدکاش برند و بنشانند	آتشی بر دماغش افشانند
ز غم و داغ حرقه و پیشه	گر و مقراض واره و تیشه
خوردنی بد نشستنی غمناک	نان بی وقت و آب پر خاشاک
چو در آید بپایه مری	گرم گردد رها کنند سردی
افتدش زین سر سبک سایه	باد در بوق و آب در خایه
بکف حرص و آز در ماند	بازش ارند و باز در ماند
نشنود پند اوستاد و پدر	نه بدانش گراید و نه هنر
تا زرش هست میدهد بر باد	چون نماند شود بدزدی شاد
فاش و پنهان ز هوشیار و زمست	ببرد هر چش او قند در دست
به لثش چند پی فکر کنند (۱)	دست آخر سرش بدار کنند
صد از این بی هنر تاف گردد	تا یکی در هنر خلف گردد
و گرش بخت یارمند بود	نام بر دار و ارجمند بود
یا شود خواجه گرامی بهر	یا سر افرازی از اکابر شهر
یا امیری شود فروزنده	یا دبیری دیار سوزنده
رنج بسیار برده از هر باب	کرده بر خود حرام راحت و خواب
سالها حاضر و کمر بسته	دل در اندوه و درد سر بسته
چون ز سودای قربت و پیشی	باسعادت دلش کند خویشی
جور و خواری کشد ز شاه و امیر	ناگهان بر نشانش آید تیر

از عمل بر کنند چراغی چند	خانه و آسیا و باغی چند
مرکبی چند در طویله کشد	دست بر صورنی جمیله کشد
غم آنها بگیردش دامن	آزو حرص و نیاز پیرامن
محنت جامه و غم جو و گاه (۱)	خرج ده ساز خانه آلت راه
زر خر بنده و بهای ستور	نان در بان و اجرت مزدور
گر غلامش گریخت آه و دریغ	ورسقط شد ستور آه دریغ (۲)
حسد دشمنانش اندر پی	حاجت دوستان بجانب وی
بار صد کس بتن فرو گیرد	آتش دوزخ اندر او گیرد
دل مظلوم در دعای بدش	جان محکوم منکر خردش
در دل او زهر طرف قلاب	بسته بر وی زبیم دله خواب
سالها کار این و آن سازد	که زمانی بخود نپردازد
نتواند دمی نشستن شاد	نکنند مرگ و آخرت را یاد
دست منصب گرفته گوش او را	حب دنیا ربوده هوش او را
روز و شب هم چو باز دوخته چشم	شده با بینش و حضور بخشم
غافل و خط آگهان در مش	که بخواهند نا گهانش کشت
عالمی کم شود درین سرو کار	تا از ایشان یکی رسد بکنار

❖ صفت تأثیر اجرام سماوی در عالم کون ❖

چیست کیتی سرای محنت و غم زحمت او فزون و راحت کم

فلک اندر کمین محنت تست	تاشب آخرین و روز نخست
نفس را در شعور این کن حث (۱)	سیر افلاک را مدان بعبث
آسمان صورتی از آن دارد	در زمین هر چه جسم و جان دارد
سایه وار این بنور آن زنده	او بر این نور سایه افکنده
عیش این سایه بر کمال بود	اگر آن نور نیک حال بود
نتواندیدن اندران رستی	ور پدید آید اندرین سستی
سیرت این بسیر آن بسته	در هم این نور و سایه پیوسته
گشت از این سایه زندگانی دور	چون از این سایه باز گشت آن نور
چون نه نوریم سایه ایم همه	ما چه و در چه پایه ایم همه
که نه هم چو سایه در پی نور	تو از انجا چو سایه زانی دور
ما همه سایه ایم و نور یکیست	اصل نزدیک و اصل دور یکیست
بحقیقت چو سایه مهجورند	باز آنها که پیش ما نورند
گاه زهرت دهند و گاه شکر	هفت کوکب ز راه پنج نظر
که تلافی کردند گاه تلف	درو بال و هبوط و بعد و سرف
زیر این طارم دوازده بخش	دو جهانگیر و پنج صاحب رخس
نرم رفتار و تیز کرد بهم	ترو خشگند و گرم و سرد بهم
فتنه ها در جهان ویرانه	به شد نشان ز خانه در خانه
ز احتراق آتش نهان باشند	در محاق افت جهان باشند

شبى و روزى و نرو ماده	سعدو نحس از پى هم افتاده
ثابتى در مزاج سيارى	واقعى در ازاي طيارى
اين يکى معطى ان يکى قاطع	اين يکى تيره و ان دگر ساطع
باز از اين جمع ثابت و سيار	هريکى با يکى دگر شد يار
نحس با نحس و سعد با مسعود	ممتزج رنگ هر دو کيرد زود
از روش چون بهم در اميزند	حالهائى عجب بر انگيزند
هريکى مقتضى بلائى را	يا فتوحى و انجلائى را
داده از اجتماع و استقلال	مهر و مه کون را تغير حال
امد نشان سوي حضيض از اوج	کرده در بای فتنه راپر موج
جرم خورشيد را در ايند درجات	سید و شصت صورتست و صفات
هريکى مشکلى پديد ارد	يا خود از مشکلى کلید ارد
شد زمين چون شکار گاهى شوم	گرد او حلقه ز چرخ و نجوم
زان نظر هاى تير و چند ان شست	ان رهد کوزر خنه بيرون جست

❧ در آثار علوى ❧

میکشد چرخ از اين زمين و بخار	به تف مهر گونه گونه بخار
بر هوا چون بخار زور کند	جنبش واضطراب و شور کند
کند انکس که داد دانش داد	لقب ان هواى جنبان باد
در زمين اين بخار هست و دхан	نيز در مردم و ديگر حيوان
بزمستان مسام چون بسته است	جنبش اين بخار اهسته است

لیك چون گاه یخ گداز شود	و ان مسام گرفته باز شود
برسه قسمت شود بخار زمین	گاه جنبیدن از یسار و یمین
انچه بروی زمین حصار کنند	جنبش اورا چوبی قرار کند
کنندان راه بسته اورا کسف	تا پدید آورد ز لازل و خسف
وانچه ره یافت در عروق مکان	وزتری خود و ز گرمی کان
در صعود و هبوط اب شود	مایه معدن و ذهاب شود (۱)
وانچه خارج شود براه فلک	نزد دانا در ان نباشد شك
کش گذریا بز مهریر بود	یاسوی اتش ائیر بود
بیش از این جسم را کذر چون نیست	این بخار از دو حال بیرون نیست
یا بآتش رسد شهاب شود	ورنه ابرو تگرك و اب شود
باد چون در میان ابر افتد	ابر برگردش از سطر افتد
چون بکوشند ابر و باد بهم	بجهد برق و پس بریزد نم
ابر از ان باد چون دریده شود	غرش رعد از ان شنیده شود
هر نمی کو جدا شود ز سحاب	ان بخاری بود که گردد اب
فصل سردش تگرك و برف کند	روز گرمش بآب صرف کند
در هوا غیر از این نظرها هست	در زمین نیز بس اثرها هست
پیش انکو اثر شناس بود	ان دیگرها بر این قیاس بود

* در خواص نفس قدسی و دلائل حرکات *

(وعلامات اجزای بدن)

نفس نطقیت بی زبان گویاست	این بدانند کسی که او جویاست
در بصر نور و در زبان گفتار	در دهن ذوق و در قدم رفتار
قوت سمع و لمس و بوئیدن	بره فکر و فهم پوئیدن
همه از فیض نفس زاینده است	جمله را نفس ره نمایند است
دیدن او بامتياز بود	گفتن او بر رمز و راز بود
بر تواز بسکه مشفقست و رحیم	بوزارت زبان کند تعلیم
مینماید ز صد طریقت راه	تا ز نیک و ز بد شوی آگاه
او چو شایسته خودت سازد	نور او عکس بر تو اندازد
نور او در تن فرشته شود	منه‌ی غیب سر نوشته شود
جستن هر رگی زبانی از اوست	زدن هر نفس نشانی از اوست
جستن سر نشان جاه بود	وان یات دلیل راه بود
جستن چشم راست از شادی	خبرت کوید او ز ازادی
جستن چشم چپ نشان جفا	یا سخنهای دشمنان ز قفا
جستن هر یکی بمنوالیست	هر یکی زان دلیل بر حال است
هم چنین حکم نبض شریانات	اندر اوقات رنج و بحرانات
نبض نملی دلیل ضعف و (۱)	م تفاوت بر اختلاف هوا

ملتوی بر کمال بیماری	مرتعش بر حرارت طاری
نزد ان کاهل معرفت باشد	وان دیگرهابدین صفت باشد
گوش کن تا چه پرده میسازند	سر بسر واقفان این رازند
بی زبان با تو راز میگویند	مینویسند و باز میگویند
که غلط کم کن و تو کرده غلط	زین ورق در سخن نقطه بنقط
در فراست دلیل بر فالیست	هر يك اندام نیز را حالیست
صورت حیلست و کج بینی	خال در چشم و میل در بینی
مرد مغرور و ارجمند بود	طرح بینی اگر بلند بود
از حماقت حدیث گوید باز	کردن وریش و پای و قد دراز
شب و روز و تو خفته غافل وار	اینچنین کارخانه برکار (۱)
چکنی گر نه مبتلا باشی	چون تو در تحت این بلا باشی
همه را اعتبار داند کرد	کیست کین را شمار داند کرد
نتوان بود بی کشیدن رنج	شادمنشین که در سرای سپنج
وین چنین ساز و آلت دادند	زان بدین عالمت فرستادند
چاره کار خویشتن سازی	تا باینها نظر در اندازی
سر اینها چو باز دانستند	زیرکانی که راز دانستند
کنج و شسوی کنج غار شدند	زین میان زود برکنار شدند
ورچو ناصر شوی بحجت و داد	گر تو کی خسروی بدین و بداد

تا نشوئی ز ملک ایران دست	نتوانی بکنج غار نشست
پند درویش اگر نیندوژی	زین دو خسرو چرا نیاموزی
تو باموختن بلند شوی	تا بدانی و ارجمند شوی
چون نهاد تو آسمانی شد	صورتت سر بسر معانی شد
نه زمین بر تو راه داند بست	نه فلک نیز بر تو یابد دست
گرچه دیرست کاندین بندی	نتوانی که سخت پیوندی
نه چنان بر زمانه بستی دل	که توانی شدن برون زین گل
من بدین غار سر فراخته ام	که درین غار جای ساخته ام (۱)
آنکه در غار سور دارد و سیر	غیرتش چون رها کند بر غیر

در شرف انسان بر سایر مخلوقات

چون شوی انچنان که میبائی	چون تو با خویشتن نمیائی
نظری کن در اینمعانی تو	تا مگر خویش را بدانی تو
کز برای چه کارت آوردند	بچه زحمت ببارت آوردند
کیستی روی در کجا داری	بکه امید و التجا داری
نامه ایزدی تو سر بسته	باز کن بند نامه آهسته
تا ببینی تو هر دو گیتی نقد	کرده با یکدگر بیک جاعقد
از کم و بیش نکته نگذاشت	که نه ایزد در اینصحیفه نگذاشت
ای کتاب مبین بین خود را	باز دان از هزار آن صد را

خویشتن را نمی شناسی قدر
هم خلف نام و هم خلیفه نسب
ذات حق را بهینه اسمی تو
ببدن درج اسم ذات شدی
هم چو سیم مرغ رازهای جهان
سر موی ترا دو کون بهاست
ملکوتست جای و منزل تو
با تو همراه ز طالع فلکی
قالت قبه ایست الهی
بر تو کلک سپهر صورت بند
هیكل تست حرز قیم فرش
صنع را برترین نمونه توئی
هم خمیرتنت سرشته اوست
نقش الله نقش پنجه تو
ز سر و دست و ناف و پای تو دل
الفت قامتست و را ابرو
طاو طائف و سین و شین دندان
میم نافست و عین و غینت گوش

ورنه بس محتشم کسی ایصدر
نه بیازی شدی خلیفه لقب
گنج تقدیس را طلسمی تو
بقوی مظهر صفات شدی
در پس قاف قالب پنهان
زانکه هستی دو کون بی کم و کاست
جبروت آستانه دل تو
قوتی چند روحی و ملکی
لیک در جبهه آگاهی (۱)
کرده خطهای معقلی پیوند
کایة الکرسیدست و گنج العرش
خطبی چون و بی چگونه توئی
هم حروف قلم نوشته اوست
ما سوی الله در شکنجه تو
کرده نام محمدی حاصل
صادو و ضاد تو چشم هابرو
ها دهان تو با لب خندان
این بدان و در آن دگر میکوش

میکنی زانسرودهان و دو چشم	برسه دندان شین شیطان خشم
صورتی کش بدست خود کرده است	چو نتوانگفتنش که بد کرده است
دیو را نور عقل یار نبود	ورنه این جاز سجده عار نبود
ایزدت خواست تا پدید شدی	لایق مژده و نوید شدی
پدری کرد عقلت از بالا	مادری نفس تا شوی والا
اختراعت برادر و خواهر	ملکت یارو مالکت یاور
عقلت از عالم اله آمد	نفست از بارگاه شاه آمد
دو ملک با تو این چنین همراه	سوی ایشان نمی کنی تو نگاه
ملک و روح با تو و تو بخواب	شب قدری تو خویش را دریاب
نه عرض گشته در سرای سپنج	خادمان تو با جواهر پنج
چار عنصر خمیره جسمت	سه هوالید جز وی از اسمت
آب حمال تست و کشتیها	باد فراش تست و دشتیها (۱)
آتش از مطبخ تو آشپزیست	آفتاب بباغ رنگ رزیست
بر تو حفظش چنانگشت محیط	گر مرکب بترسی وز بسیط
مشکل عالم از تو آسان شد	دد و دامت ز دم هراسان شد
سنگ چون موم زیر تیشه تست	آب و آهن یکی ز پدشه تست
پوست بیرون کنی ز شیر و پلنگ	وز هوادر کشی عقاب و کلنگ
درس پیل بر زنی قلاب	کردن شیر نر کشی بطناب

دیگران زیر بار و آن تواند
 حیوان و نبات خوردن تست
 آفتابست عقل و ماهت روح
 آسمانت سراسرست و عرشت هوش
 خلق نیکت بهشت و سیرت حور (۱)
 خلق بد دوزخ است و نار غضب
 ویل خشم و نعیم خوشنودی
 بحرهای چشم و گوش و دهان
 کوهها کرده و سپرز و جگر
 زرك و استخوان و غضله و پی
 سه هزارالت از درون و برون
 بعد از ان قوت نباتی هشت
 حاصل ضرب بیست و چار هزار
 شب و روز ایستاده در کارت
 نه فلك در دل تو دارد گنج (۲)
 جان جهان را بگشت و لمك نشد
 گر زمانی بترك تاز آئی
 شد در این جسم هفت گرد و نموج
 سر در افسار و در عنان تواند
 معدن آیین گوش و گردن تست
 جهل طوفان و علم کشتی نوح
 حس ده گانه گونه گونه سروش
 کرم و همت بلند قصور
 قهر و دیوانگی شواظ و لهب
 دد و دام آرزو شهوت مودی
 بیشه موی و درو چمنده نهان
 دره و پشته عضوهای دگر
 لحم و غضروف و جلد بر سر وی
 درج کردند در توبله که فزون
 بایکی زین هر آلتی ضم گشت
 کار فرمای و کار کن بشمار
 تا بلندی گرفت دیوارت
 با کواكب و ليك در يك گنج
 و ز حضور سپهر تنك نشد
 بروی تا بعرش و باز آئی
 و ز شهاب نجوم فوجا فوج
 ۱. خلق نیکت بهشت و صورت حور ۲. گنج. بضم کاف فارسی بمعنی گنجایش است

زحمت فهم و فکر صایب و راست	آسمان ت سرو شهاب ذکا ست
زهره ترئین شهوتست و طرب	با تو بهرام شوکتست و غضب
تیر شعر و خط و حساب شمار	مشتری زهد و علم و جاه و وقار
ماه هر حرفتی که میخواهی	مهر حکم و سیاست شاهی
اب بر زورق و سفینه تست	خاک پر گنج و پر دفینه تست
هم ترا خلعت صفا در بر	هم ترا تاج اصطفی بر سر
آدمی کی بود بدین سختی	گاه بر دار و گاه بر تختی
وین انا الحق تو میتوانی گفت	لیس فی جبتی تودانی گفت
چه عجب چون غلام محمودی	گاه عبدی و گاه معبودی
همه کارش تو بنده میسازی	خواجه فارغ شده است از این بازی
بجز از موت چاره کردن موت	در جهان چاره نشد ز تو فوت
خاک از افلاک در گذشت بتو	افرینش تمام کشت بتو
از حقیقت بهم تو پیوستی	دو سر خط حلقه هستی
کان دویی را ز بین برداری	جهد ان می کنی بعیاری
بنمایم هزار و یک نامت	نیک مستم و گر نه زین جامت
بشناس اینقدر که این کافیت	بستان این که شربتی صافیت
ترسمت بر جهی که سبحانی	بیش از این گرد و حرف بر خوانی
وز پی ان زیادتی میران	انچه گفتم بنقد نیک بدان

در سری چند مرموز ❧ ❧

گر بپرسد کسی که هر دو جهان	گفته کاندرا ادمیست نهان
بر شمردی از آن نشانی چند	کردی از هر یکی بیانی چند
باز چندان هزار داروی وزهر	که جهان دارد از یکایک بهر
نه فلزو جواهر کانی	اشکارای آن و پنهانی
اندرین بنیت ضعیف کجاست	گر بدانسته بیان کن راست
این جوابیست گفتنی بدرست	چون نگوئی گریز باید جست
میتوان یک بیک بیان کردن	بشناسنده بر عیان کردن
حکما گفته اند و داده نشان	من بگویم ز گفته ایشان
هست پوشیده در جهان گنجی	بدر آوردنش ببر رنجی
کذری کن بطور این اسرار	در مناجات عشق موسی وار
نور موسی ببین و نار خلیل	اکرت از دوست این تجلیل (۱)
جبلی هست در جبلتها	حجر او علاج علت ها
کادم از جنتش نشان آورد	فکر او شیث را بجان آورد
دم ثعبان از او نموداریست	رسن ساحران از آن تاریست
اولیا را یقین از اوست درست	انبیارا گمان از آن شد سست
اب الیاس و خضر روشن ازوست	نار نمرود نیز کلشن ازوست
کس چه داند که بر چه باریکیست	اینچه رهاست و در چه تاریکیست

بر محیط فلک عروج کنند
 حل این مشکل از تو نیست بدر
 کر تو این دست برکشی از جیب
 بکنی کر بد يك علم پزی
 ز شرف صاحب زمانی تو
 اندرین کعبه شد بصورت کم
 حجرش ساز کار و سازنده
 پر کر حجرهاست از حجرش
 ذهب و گنج در رصاضه او
 خیز و این کعبه را طوافی کن
 سعی کن در صفای روح و بدن
 که چو این عقده بر تو حل گردد
 کر باین وقفه میرسد عیست (۱)
 اندر این تیرکی بسی مردند
 کار این آب کار بازی نیست
 آنکه هنجار آب کم کردند
 با تو معشوقه چو آب ارزان
 طالب این وصول اگر هستی
 وز مشام ملک خروج کنند
 به ازین کن بحال خویش نظر
 ازدها سازی از عصای شعیب
 بهتر از آفتاب رنك رزی
 بچه از خویش در گمانی تو
 حجری و ندر آن حجر زمزم
 زمزم او حجر گدازنده
 زهره طالع ز مطلع فجرش
 قمر و شمس هر دو خاصه او
 بکراماتش اعترافی کن
 تا شود تن چو جان و جان چو تن
 منزلت تارك زحل گردد
 مهر گردد تمام بر جیست
 ره باب حیات کم بردند
 شهرتی این چنین مجازی نیست
 عمر خود در تراب کم کردند
 بر سر آب چون شدی لرزان
 در بر وی طلب چرا بستی

مدۀ ای جان و روی برگردان	دل باین واصلان سرگردان
اولیا در پی سقط نروند	زمرۀ انبیاء غلط نروند
بگرفت این سخن زمان و زمین	همه معروف و قایلند برین
همه اجساد را توانی قهر	که تو گرمیکشی تمام این زهر
هم دوا باشدت بگرم و بسرد	هم نشان بخشد از سپیدی و زرد
میتوان کرد از حجر تیمار	علت و رنج را چهار هزار
ضر زهری و نفع تریاقی	دهد از ذات خالد و باقی
زادۀ عالم کبیری تو	بلقب عالم صغیری تو
سومین صورت جهان اینست	نام این عالم میان اینست
نشنیدم کزین خبر دادند	پر شنیدم که جان و سر دادند
پیش بعضی هم از کمالاتست	جستنش گرچه از محالاتست
مرکب امرکن تواند تاخت	هر که او عالمی تواند ساخت
سایه بر سلطنت نیندازی	کربدین جست و جوی پردازی
سر بعث و نشور مازین غمز	راه تو حید را بدانی رمز
غایت سلطنت همین باشد	پادشاهی چه بیش از این باشد
در تو پوشیده آرزایه خلق (۱)	خاتم خلقتی و خاتم خلق
بس خسیسی کنی و داری رنج (۲)	خاک بیزی کنی و داری کنج

۱ - خاق در مصراع اول بمعنی دغاوق و در مصراع دوم بمعنی

کهنه است ۲ - بس خسیس او فتاده بر رنج

دو جهانی بدین حقیری تو
 باز کن چشم اگر بصر داری
 هر چه از کاینات گیرد نام
 جمله راهست در تو مانندی
 تا مگر قدر خود بدانی تو
 سخن مخلصان بگیری یسار
 این بدان کایت شرف اینست
 از برای تو سخت کوشیدند
 گر بیندازی این حجاب از روی
 میوه از روضه چنین چیدن
 بی ریاضت کسی نجست این حال
 پرده شهوت و غضب در پیش
 این اثرها صفات تست نه ذات
 بکن ای دوست چون نه جسمی تو
 تو بدین مرتبت ز نادانی
 آنکه داند بچون توئی این داد
 داده او بدان و دار سپاس
 کر ندانی محل قشر از نور
 تابدانی که دین بصورت نیست

تا ترا مختصر نگیری تو
 تا چه چیزی تو کاین ائرداری
 از بدو نیک و نا تمام و تمام
 من از آن جمله گفتم این چندی
 حد جان و خرد بدانی تو
 ندهی روزگار خود بر باد
 نسخه سر من عرف اینست
 باز در غفلت بپوشیدند
 شود اینها کشف موی بموی
 بی ریاضت کجا توان دیدن
 با ریاضت شود درست این حال
 منتبه کی شوی ز صورت خویش
 آفتابی تو و این صفت ذرات
 طلب خویش کز چه قسمی تو
 غافل از خویش وز خدادانی
 نتوانش چنین گذاشت زیاد
 پس بکوش و دهنده را بشناس
 گذری کن بدین مشابح کور
 باد و بودش چنین ضرورت نیست

(دوم در کیفیت معاش جمهور و در آن دو باب است باب اول)

☆ در معاش اهل دنیا ☆

نو بهار است و روز عیش امروز
وقت یاریست دوستان دستی
گر چه جای غمست غم نخوریم
در چنین پر فسانه بازاری
پیش دستان که پیش از این بودند
بتو هشتند منزلی آباد
زانچه هست اربش ندانی کرد
سیرت آن گذشتگان بشنو
خوش زمین نیست در عمارت کوش
این عمارت بعدل شاید کرد
هر کسی را بقدر ملک است
شاه در کشور و ملک در شهر
کر نه از معدلت خطاب کنند
پادشاهی تو هم بمسکن خویش
اندر این ملک پادشاهی خود
بی حسابی مکن بهانه مجوی
بهل این اضطراب و طیش امروز
جای رحمت بر چنان مستی
دست بر هم زنیم و در گذریم
بی کفایت نمیرود کاری
یکدم از درد سر نیاسودند
تا از ایشان کنی به نیکی یاد
جهد کن تا بهش توانی کرد
چون شنیدی بنه اساسی نو
حاصل رنج خود بپاش و بپوش
بیشتر رخ بعدل باید کرد
که بدان ملک حکم دارد و دست
هر یکی دارد از حکومت بهر
دان که آن ملک را خراب کنند
بلکه در هستی خود و تن خویش
ثبت کن نام بیگناهی خود
که حسابت کنند موی بموی

آنکه عدالش نمیرود در خواب ملك اورا ممكن بظلم خراب
 كه در اين خانه بى وقار شوى اندران خانه شر مسار شوى
 اين سخن راز اوحدى بررس (۱) كه بجز اوحدى نداند كس

(در نصيحت ملوك بعدل)

اى كه بر تخت مملكت شاهى	عدل كن گر ز ايزدا گاهى
عدل چون گشت با خلافت يار	نپلند از خلاف و ظلم آثار
عدل بايد خليفه را پس حگم	عدل نبود كجا كنه كس حكم
عدل بى علم بيخ وبر نكند	حكم بى عدل و علم اثر نكند
تخت را استوارى از عدلست	پادشه را سوارى از عدلست
دود دلها بدادگر نرسد	عادلان را بجان خطر نرسد
پايدارى بعدل و داد بود	ظلم و شاهى چراغ و باد بود
طاق كسرى بداد ماند درست	خانه سازى بداد كوش نخست
عدل و عمر دراز هم زادند	عاقلانم چنين خبر دادند
شاه گر عدل و داد پيشه كند	پادشاهيش بيخ و ريشه كند
سايه كردگار باشد شاه	شاه عادل نه شاه عادل گاه
سايه آنرا بود كه دارد تن	تو بران نور رنك سايه مزن
نور كلّى ز سايه دور بود	سايه نور نور نیز نور بود
خلق از اين سايه در پناه آيند	مردم از فر او براه آيند

شاه خفته است فتنه بیدار	چشم دولت ز شاه خفته مدار
شاه چون مستعد جنگ بود	دشمنان را مجال تنك بود
جنگ دشمن بساز باشد و مرد	این دو پیشه بدست باید کرد
عدل باید طلایه سپهت	تا کند فتح را دلیل رهت
لشکر از عدل بر نشان و زداد	تا کنندت بفتح و نصرت شاد
بتو دادند ملك دست بدست	مده این ملك را بغافل و مست
دشمنان بهم چو رای زنند	بر فتوح تو دست و پای زنند
هر یکی را بگوشه انداز	آنكه دفعش نمیتوان بنواز
بر قوی پنجه دست کین مگشای	بر ضعیف و زبون کمین مگشای
کان یکی سر شکست گرك شود	وین بقصد تو سر بزرگ شود
فاش کن حیلت بداند یشان	تا نکویند غافل ز ایشان
شاه باید که دارد از سر هوش	بر جهان چشم و بر رعیت کوش
شاهرا گر بعدل دست رست	قاصد او یکی پیاده بس است
مال ده گر چهار کس باشد	يك سر تازیانه بس باشد
هیچ در وقت تندی و تیزی	میل و رغبت مکن بخونریزی
خون ناحق مکن چو یابی دست	کز مكافات آن نشاید رست
گر ز قران بدل رسیدت فیض	یاد کن سر کاظمین الغیظ
اختر و آسمان کمر بستند	بچهار اخشیج پیوستند
تا چنین صورتی هویدا شد	و ندران سر صنع پیدا شد

بس طلسمی بزرگوار است این	نسخه حرز کرد کار است این
خویش را عرضه عذاب کند	هر که بی موجب خراب کند
مکش او را بتیغ و زهر و کمند	تا توانی بچوب دادن پند
ظلم باشد بکشتن کس عزم	چون نباشد ز شرع حکمی جزم
این بدان و مباش دور از عدل	ظلمت از ظلم دان و نور از عدل
انس ده تارسی بروح و براح	روح خود را بعالم ارواح
دلت از غیب روشنائی یافت	چون ملک با تو آشنائی یافت
سایه بر خیزد و تواو گردی	اینکه چون سایه سو بسو گردی (۱)
اختلافی نماند اندر خواست	قول و فعل و ضمیر چون شد راست
وین مراد دلت بجان خواهد	هر چه خواهی تو اینزد آن خواهد
ایمنی فتنه سر بخواب کشد	آب خواهی تو ابر آب کشد
سر بحکمت دهند چرخ و فلک	با تو بیعت کنند جن و ملک
تن طلسمی جهان گشاینده	نامت اسمی شود ز دانیده
پیش تخت قدر نزول کند	سخنت را قضا قبول کند
التفات تو ملک و مال دهد	دیدنت حشمت و جلال دهد
و آنکه سودت برد زیان یابد	آنکه دل در تو بست جان یابد
دشمنت خود بخود شکسته شود	هر که قصد تو کرد خسته شود
که جهانرا بعلم و عدل آراست	فرکی خسروی از اینجا خاست

بنماز و بروزه کوشیدی	روز خلوت گلیم پوشیدی
تاج شاهی ز سر بیفکـندی	دست بستی کمر بیفکـندی
دل سخن گستره زبان خاموش	روی بزرگ و دل چو دیک بجوش
دیدنیهای این نشیب و فراز	تا بدیدی داش بدیده راز
اثر قربت خدا اینست	سر جام جهان نما اینست
جام جسم و ضمیر خود دارند	روشنائی که این خرد دارند
روح صید و فرشته گیر بود	هر کرا این کمان و تیر بود
که دو گیتی در آن میان باشد	خطبه اینست و سکه آن باشد
ورنه از سایه هم جدا باشی	عادلی سایه خدا باشی

— ❦ حکایت کسری ❦ —

باسواران زهر طرف میگشت	رفت کسری ز خط شهر بدشت
ترو نازک چو خط دلبندهان (۱)	گلشنی دیند تازه و خندان
زیر هر برک آن چراغی خوش	پر ز نارنج و نار باغی خوش
که بدین گونه رنگ و بویستش	گفت کاب از کدام جویستش
داد پاسخ که نیک حاضر بود	باغبانش ز دور ناظر بود
زان نبیند کسی خراب او را	گفت عدل تو داد آب او را
مرد را مال دوست داند کرد	پادشاهی بعدل باشد مرد (۲)
وین عمارت بعدل باشد و داد	مال کس بی عمارتی ننهاد

از عمارت نظر مدار دریغ	بر رعیت چو آب باش و چو میغ
ملك معمور و گنج مالا مال	بر کشد تخت را بگردون بال
شاه بی شهر چون ستاند باج	شهر بی دهبون شود ز خراج
طلب عدل کن ز شاه و وزیر	گو مدان نه و حکمت و تفسیر
نحوشان عمر و زید را شاید	عدلشان عالمی نیاراید
شاه مهر و وزیر ماه بود	زین دو افاق در پناه بود
شب چو رفت افتاب در پرده	مه نیابت کند دو صد مرده
ملك راشب و زیر نام اندوز	حارس و پاسبان بود تا روز
نصب این هر دو کرد کار کند	نه زرو مرد بيشمار کند
نشود طالع اختر شاهی	بی وجود مدبر داهی
خنجر خسرو است و کلک وزیر	سپر ملك روز گیرا گیر
شاه باشد بروز عدل چو باغ	هر شب فتنه را وزیر چراغ
وزراء ملك را امینانند	کار فرمای دولت اینانند
وزرائی که مرکز جاهدند	آسمان قبول را ماهند
گر نسازند کار درویشان	وزر باشد وزارت ایشان
خلق صد شهر گشته سرگردان	در پی خواجه در بدر گردان
پی ایشان هزار دیده براه	تا کند خواجه شان بلطف نگاه
روی چندین هزار دل در تست	کام این بیدلان ببايد جست
کار ایشان بدست خویش بساز	مر هم سینه های ریش بساز

خیر تاخیر بر نمی تابد خنك انكس که خیر دریابد
چشم کیتی توئی مرودر خواب فرصت از دست میرود در یاب

﴿در باب ظلمت ظلم گوید﴾

ظلمت ظلم تیره دارد راه عدل باید جناح و قلب سپاه
خانه ظالمان نه دیر که زود بفضیحت خراب خواهد بود
دود دل خانه سوز ظالم بس بد کنش را همان مظالم بس
ظلم تاریک و دل سیه کندت عدل رخشنده تر زمه کندت
مرد را ظلم بیخ کن باشد عدل و دادش حصار تن باشد
چه خیانت تر که خونخوردن (۱) وانگه از حلق هرزبون خوردن
نیست در بیخ دولت اینان تبری چون دعای مسکینان
تو نترسی که باغ سازی و تیم خرج آن جمله از خراج یتیم
باغ خود را نچیده کل بیوه برده سرهنك هیزم و میوه (۲)
شب تاریک دوك رشتن او روزنان بخون سرشتن او (۳)
وانگهی ظلمتی چنین درپی (۴) تیغ دفع بدان توئی یاحی
پیره زن نیم شب که آه کند روی هفت آسمان سیاه کند
وای بر خفتگان خونخواران ز آفت سیل چشم بیداران
بس که دیدم دعای پیر زنان که فرو ریخت خون تیر زنان

۱ - چه جنایت ۲ - برده سرهنكش ایزم و میوه

۳ - روز نانی بخون ۴ - وانگهی ظلمها . وانگهی ظالمی

بحقیقت جوی نیرری تو	گر بیک حبه ظلم ورزی تو
ملکت از سیل ان خراب شود	از تو گردیده پر آب شود
شهر و ازون کنند و ویران	مهل ای خواهه کاین زبونگیران
ملك خود را بعدالان بسیار	چون ضرورت شود معاون کار
تکیه بر عقد ملك داری و حل	چکنی بر قلم زنان دغل (۱)
چشم بر خورده کسان چون موش	قلمی راست کرده در پس گوش
مال و ملکش کشیده اندر سلك	حلق درویش را بریده بکلك
نه بدانده که اصل کارش چیست	نشناسد که کردگارش کیست
علم آزدن یتیم و فقیر	علم دانستن قفیز و نفیر
شحنه کش باش دزد خود گشته است	گر ترا تیغ حکم در مشتت
کشتن دزد بی گناه چه سود	دزد را شحنه راه رخت نمود
کوچها را عسس چریك بود	دزد با شحنه چون شریك بود
ندر خشد سنان و خنجر قهر	چون سیاست نباشد اندر شهر
دزد بر بام طفل و بیوه رود	نیم شب کرد بر کر بود رود
مزد گیرند دزد گیر کجاست	همه مارند و مور میر کجاست
شحنه شهر مال هر دو ببرد	راه زد کاروان ده را کرد
بحرم زان فرو برد دندان (۲)	بر حرامی چو شحنه شد خندان
توان خفت ایمن اندر ده	چون کمان رئیس شد بی زه

شهر وقتی که بی عس باشد	چین ابروی شخنه س باشد
تیغ حا کم حصار شهر بود	داروی درد فتنه قهر بود
سر دزدان که میوه داراست	بر تن آسوده پاره کار است
دزد را جای بردرخت بهست	پاسبانرا نظر برخت بهست
بتو معمور داده اند اینمملک	بخرابی مهل که گیرد کلک
تارخ این زمین بخاری تو	بجزاز خارو خس چکاری تو
گرنه این میوه ها بباراید	باغ را از کلم چه کار آید
همه اندر تراش چون تیشه	کی بماند درخت این بیشه (۱)
کوشت دهقان بهر دو ماه خورد	مرغ بریان چریک شاه خورد
دست دهقان چو چرم رفته زکار	ده خدا دست نرم برده که آر
چه خوری نان زدست و اره او	نظری کن بدست پاره او
دوسه درویش رفته در دره	پی گوساله و بز و بره
شب فغانی که گرگ میش برد	روز آهی که دزدخیش برد
تو پر از باده کرده پشم بروت	که کی آرد شبان پمیر و قروت
ای که بر قهر دیگران کوشی	بهر خود گساو دیگران دوشی
هیچ در قهر خود نخواهی شد	حا کم شهر خود نخواهی شد
هر که بر نفس خود مسلط نیست	نیست سلطان و اندرین خط نیست
پادشاهی نگاه داشتن است	دیده و دل براه داشتن است (۲)

اندرینمتن که مملک خاص تو است	گر تو شاهی کنی خلاص تو است
شاهی تن ز اعتدال بود	به طلب کردن کمال بود
کردن او را بشرع و عقل دوا	نپسندیدن آنچه نیست روا
اندرین شوکت و جوانی خود	شیر مردی و پهلوانی خود
بر وجود خود از ظفر یابی	یا خود این روز رفته دریابی
زنده جاودانه باشی تو	شیر مرد زمانه باشی تو
گرچه زشتست و تلخ گفتن حق	شور بختیست هم نهفتن حق
سخن اردل شکن نباشد و سخت	ره نمائی کجا کند سوی بخت
هرچه گفتم اگر نگیری یاد	روز ما بگذرد شب خوش باد

✽ در ملازمت پادشاه و شرایط بندگی ✽

ای پسر چون ملازم شاهی	نتوان بود غافل و ساهی
بخش کن روز خوش و شب رانیز	مگذران بر فسوس و عمر عزیز
شب ۳ ساعت با مر حق کن صرف	سه حساب و کتاب و ورقه و حرف
سه بتدبیر مملک و رای صواب	سه باسایش و تنعم و خواب
روز راهم بدین قیاس نصیب	بکنی گر مدبری و مصیب
پیش سلطان خشمناک مرو	در دم پنجه هلاک مرو
موج دریاست قربت شاهان	خشم ایشان بلای ناگاهان
اول روز پیش شاه مدام	جهد کن تا سبق بری بسلام
در مکش خط بنام نزدیکان	پی منه بر مقام نزدیکان

شاهرا بی نفاق طاعت کن	بقبولی از او قناعت کن
کر ترا کم دهد مرودرخشم	ور بآن بیشتر مکردان چشم
چشم بر کن بدوستان قرین	کوش بر دشمنان گوشه نشین
هیزم خشک و برق آتش بار	مرد خفته است و دشمن بیدار
سود خود در زیان او میسند (۱)	فتنه بر آستان او میسند
هر کرا شاه بر کشد بپذیر	وانکه را دشمنست دوست مکیر
دل در او بند و گنجش افزونکن	وانکه بگذاشت رنجش افزونکن (۲)
بنواز و دعا کنش بر جان	بزند سر میپیچ از فرمان
مال خواهد کلید گنج ببر	مزد جوید بکوش و رنج ببر
گر بآبت فرستد ار آتش	برخ هر دورخ درآور خوش
با کسی کو براه پیشتر است	نزد سلطان بجاه بیشتر است
گر بزرگی کند مدارش خورد	که ترا بار او بیاید برد
آنکه بر صید شاه دام نهد (۳)	بوسه بر دست هر غلام دهد
تا که باشد دل غلامی دور	از تو کارت کجا پذیرد نور
بر فتوح کسان میفکن چشم	ور فتوح نشد مرودرخشم
ور گروهی مخالف شاهند	راه ایشان مده که بیراهند
عیب کس بر تو چون شود تابان	دیده از دیدنش فرو خوابان
جهد کن تا چونا کس و او باش	نکنی سر مملکت را فاش

بر میدان داربند به کوشی	بر زبان نیز مهر خاموشی
با کسی کش نمیتوان زدمشت	ور بکوشد نمیتوانی کشت
اندکی خلق خوشترک باید	ور فتوحیست مشترک باید
خاطر شاهرا چو آینه دان	همه نقشی در او معاینه دان
انکه تا بود نقش راست شمرد	نقش کج پیش او نشاید برد
کر نباشد بدین صفات دست	پیش ایزد کمر نشاید بست

☆ در منع تبختر و طیش و بزرگی ☆

نرم باش ای پسر برقتن نرم	تا نگردد دلت برقتن گرم
این صفت‌های لا ابالی چیست	تو چه دانی که چندخواهی زیست
گفته از جهان چو میگذریم	خود بیاتان غم جهان نخوریم
کر نمائی نه در شمار شوی	ور بمانی نه با وقار شوی (۱)
چه ضرورت بترک تازیدن	پیش شمشیر مرک بازیدن
گوش بر قول نا خلف کردن	مال و اوقات خود تلف کردن
کوش تا خویش را نیارائی (۲)	که نمائی اگر بکار آئی
در تو چون روزگار چشم کند	چون تو انددلت که خشم کند
شاید از حال خود بگردانی	تا مکر چشم بد بگردانی
باد سر خار کسار خواهد بود	باده خور خاک خوار خواهد بود
نفس اگر شوخ شد خلافتش کن	تیغ جهلست در غلافش کن

۱. بمانی نه کم وقار شوی ۲. کوش تا خویش را بیارائی

کابروی جهان بگردن تست	نه شب عیش و باده خوردن تست
دشمن خود مهمل که شاد شود	دوستی زین عمل بیاد شود
که سبک سر بسر دراید زود	بر سبک سر نشاید ایمن بود
گردد از خوی خویشتن خسته	کم شنیدم که مرد آهسته
هیچ عیبی بتر ز بی سنکی	نیست در شهر سست فرهنگی
پسری شب شبش بیاد دهد (۱)	در هنر بس پدر که داد دهد
چه روی کابگینه در راهست	ای که رویت بقرب شاهست
تا مبادا که بشکنی جامت	میروی نرم تر بنه گامت
پس بطیشی در او شکست آورد	حیف عیشی چنین بدست آورد
در مراعات سر شاهی گوش	گر بترسی زیاد شاه خموش
سر شاهی سرت بیندازد	شاه خاموش با تو در سازد
بس خرابی که در عمارت تست	گر نه دین قاید امارت تست
گوش بر اهل سوق و عامه مکن	خود نمائی با سب و جامه مکن
سیرتی خاص گیر عام پسند	راست گردان ز بهر نام بلند
نه کز ابنای جنس خود بیشی	چند جوئی بر این و آن پیشی
پس بگفت و شنیدت آوردند	تو نبودی پدیدت آوردند
بسگان باز دار این مردار	باز فانی شوی بآخر کار

۱ - شب شب بروزن غلب در این جامه یعنی زود زود است . و در يك نسخه

چنین است - پسری يك شبش بیاد دهد -

غایت غفلتست مستی تو	در میان دو نیست هستی تو
بر خود دوش خویش رنج و عذاب	چه نهی در میان این دو فنا
بتواضع ر غوب تر دل او	هر که بالا تر است منزل او
چه دهی پیش کرد کار جواب	همه را روی در تو و تو بخواب
که کند کار مستمندی راست	قرب سلطان مبارک آنکس راست
که بتدبیر روستائی زیست	خوش بیاید بر آن امیر گریست
تو کمر سازی از خراجش و طرف	روستائی کند کفایت و صرف
آه اگر مردمی چنین دانی	وانگهی خویش را امین دانی
رزق ده ساله را بزودی خرج	مکن از بهر این تفرج و فرج
کرده بر خود حرام راحت و خواب	بیوه زن دو کشته در مهتاب
تا بیاید امیر و از سر جبر	خایه مرغ گرد کرده بصبر
مرغ و کرباس را خزینه کند ۲۱	خایه ها را بخایکینه کند (۱)
فلکش سر چرا نیندازد	وانگهی بر نشیند و تازد
کانچه بشکست کی درست شود	بجفا دل مهمل که چست شود
در بریدن بیاید اندیشه	چه نهی بر نهال خود تیشه
عقل و دین عذر آن تواند خواست	غضبی کز طریق دانش خواست
که چو کردی مجال عذر نهشت	آن غضب ناپسند باشد و زشت

۱ - خایکینه متقل خایکینه است . ۲ - در چند نسخه بجای
 - خزینه کند - هزینہ کند نوشته و مناسب تر است زیرا هزینہ در
 لغت فارسی بمعنی نفقه عیال است که بطریق مقرر و روز مره برسانند

در جهان هر چه حکمت و ریواست	همه تریاک زهر این دیواست
خرد و جانت از تمام شوند	غضب و شهوت غلام شوند
بس رسول و نبی شدند هلاک	تا جهان زان تو دیو گردد پاک
این دو را اگر تو زیر گام کنی	خویشتن را بلند نام کنی
مکن از جام چهل خود درامت	که بیکباره میروی از دست

☆ در منع از شراب و بنک و مستی ☆

باده کم خور خرد بیاد مده	خویش را یاد او بیاد مده
هوش یار تو به که بیهوشی	هوشیارا تو باده کم نوشی
می بتونت کشد سر ازستان	بنک رویت کند بگورستان
باده درخیک و بنک در انبان	گر نه دیوانه‌شان جنبان (۱)
خیک و انبان بخوک و سک بگذار	خوک گنبدیده و سک مردار
می سرخت نمد بدوش کند	بنک سبزت گلیم پوش کند
دل سیاهی دهند و رخ زردی	بهل این سبز و سرخ اگر مردی
بنگت آن اشتها دهد بدروغ	که چو ماء العسل بلیسی دوغ
می چنانست کند بنادانی	که بز ماده را پری خوانی
هر سقط کز جهان براو خندند	این دو دلاله‌سان فرو بندند (۲)
بنک در بر کشد بزنجیرت	گر نباشد مویز و انجیرت
خوردن آب گرم و سبزه خشک	خون بسوزاندت چو نافه مشک

مخور این سبزه را که خر گردی	بهل آن اب را که تر گردی
در تو چون نفس و روح دو سیده (۱)	آب گنبدیده خاک یوسیده
زانکه این هر دو دشمن خردند	تر کشان کن که دشمنان بدند
مردن غافلان ز مستی به	بت پرستی ز می پرستی به
هوشیاری زمست مستان خود	جود نیکست و جود مستان بد
تو ز مستان طمع چه میداری	مست نادم شود بهشیاری
هم شراب ای پسر که نفعی هست (۲)	گر چه در هر دو وضع و رفعی هست
- ❦ - در آداب می خوردن ❦ -	

خوردن باده گر شود ناچار	کوش تا نگذرد حریف از چار
ساقی نغزو مطربی خوش کوش	خادمی چست و صاحبی خوشخوی
منه از جای خویش بیرون پی	تا ز روسیم و نقل داری و می
بر حریفان مباحش سردو گران	گر خوری می بخانه دگران
هزل با مردم شریف مکن	چشم در شاهد حریف مکن
نقل کم کن که سر فگار کنند	نقل کم خور که می خمار کنند
عندلیب سخن سرای مشو	بقبول کسان ز جای مشو
تا نیاید بدست رفتن و دوش	وقت خوردن دو باده کمتر نوش
مشو ای خواجه می گسارنده	تا نگردد خورش گوارنده
که ناخر شکار خود بکنند	می بهل تا که کار خود بکنند

۱- دو سیده . بمعنی چسبیده ۲- نفعی نیست و رقی نیست در دو نسخه .

خورش و می چو در هم آمیزی	خونخود را بخوان خود ریزی (۱)
می خوری اعتراف کن بگناه	تا نگردد حرام سرخ سیاه
چند گوئی که باده غم ببرد	دین و دنیا نگر که هم ببرد
بیغمی شعبه زبی نفسیست	بطروخرمی زباخفصیست (۲)
آنکه شیرین بغم سرور کنند	از دل خویش غم چه دور کنند
بهتر از غم کدام یار بود	که شب و روز بر قرار بود
می چنانخور که او مباح شود	نه کز او خانه مستراح شود
هر چه مستی کند حرامست آن	گر شرابست و گر طعامست آن
مستی مال و جاه و زور و جواز	هم حرامست و نیست هیچ هلال
بضرورت نجس حلال بود	بی ضرورت نفس و بال بود
آب زمزم گرت کند سر مست	رو بشوی از حلال بودن دست
تو در آبی چنین دلیر مرو	بر کنارش رسی بزیر مرو
گر چه غم سوز و غصه کاهست او	زو برم آب زیر کاهست او

۱ - خون خود را بخون . در نسخه دیگر خون خود را بدست

خود ریزی ۲ - خفس غلط و معنی ندارد و در نسخی که ما را در دست است نیز کلمه صحیح پیدا نشد ممکن است (خفس) بسین باشد بمعنی ویران و خراب بودن و ممکن است اصل مصراع چنین باشد بطروخرمی زیاده خسی است در يك نسخه هم اینطور نوشته شده و گمان میرود تصحیح سلبقه باشد . بیغمی شعبه ز بی دینی است . طرب و خرمی ز خود بینی است . ۳ - آنکه سرش بغم .

گر چه آبی تنگ نماید و سهل
 بر حذر باش زاب اتش رنگ
 اتش باده بر مکن زین پس
 می که اتش ندیده جوش کند
 می چو اتش بر اتشت ریزد
 زین دو اتش چو دیک بر جوشی
 کاسه کاندراو خوشی نبود
 بهل این اتش ارکم است اربیش
 مکن ای نفس و کار خود دریاب
 چند راضی شوی بخور دو بخت
 باده نوشندگان جام الست
 ذوق پاکان زخم و مستی نیست
 هر کرا عشق او خراب کند
 از کف من چه جام جم داری
 گر چه اختر باختیار تو شد
 تو بیک بار کی ز دست مشو
 بس از این آب و خاک غارت کن
 گاه مستی و گاه خرابی تو
 چون نکردی خرابی آبادان

پای دروی منه تواز سرجهل
 که تفس اژدهاست تاب نهنگ
 که ترا اتش جوانی بس
 چون بآتش رسد خروش کند
 می ندانی چه فتنه بر خیزد
 گر بیکباره خود سیار و شی
 چه شود گر دو آتشی نبود
 که درشت آتشیست اندر پیش
 روز شد بر گشای چشم از خواب
 ترك این بیخودی بیاید گفت
 نشوند از شراب دنیا مست
 جاه نیکان بکبر و هستی نیست
 فارغ از بنک و از شراب کند
 دیگراندر جهان چه غم داری
 و رچه شیر فلک شکار تو شد
 و ز شراب غرور مست مشو
 آب و خاکی دگر عمارت کن
 کس نداند که از چه بابی تو
 بر خرابی چه میشوی شادان

خیزو آباد کن مقامی نیک تا براری بخیر نامی نیک
چند راحت بری ز ملک کسان راحتی هم بملک خود برسان

❦ در ترتیب منزل و اساس آن ❦

پادشاهان که گنج پردازند	رسم باشد که شهروده سازند
زانکه در کردن عمارت عام	هم مثنوبات باشد و هم نام
گرچه بعضی ز مال کاست شود	کار بسیار خلق راست شود
هر کرا رای شهر ساختن است	اولین شرط مال باختنست
وانگهی کردن اختیاری نیک	پس بنا کردن حصاری نیک
گر بود مشرق و شمالش باز	با جنوب گرفته مال مبارز
حفر کاریزو جویها مقدور	برف نزدیک و گرمسیر نه دور (۱)
نمک و هیزم و کچ و کل سر (۲)	بیشه و کوه و راه اشتر و خر
جای نخجیر و رودخانه آب	خیل و صحرا نشینش از هر باب
و ردهی نیز را اساس نهند	عاقلان هم برین قیاس نهند
بر زمینی که آب خیز بود	کوهرها حاجت گریز بود
آب شیرین بجوی و خاک درست	جای کشت و برو رعیت چشت
شهر نزدیک و شیخ دانشمند	اب گيرو صطرخ باشد و بند
خندق و سور بهر تیر زنان	چشمه نزدیک بهر پیر زنان
بر بلندى و دور از آفت سیل	وز گذار چریک یافته میل

ور کنى خانهٔ اساس ببين	جايگاهى بلند و درست و امين (۱)
راه آب و زمين و بستان نيز	جای برف افکن ز مستان نيز
مطرح خاك و محرز غله	کاه و اصطبل ارت بود گله
همه نزديك بايدش ناچار	آب و حمام و مسجد و بازار
ورندارى كه خانه سازى زر	رخت در كوچهٔ كريمان بر

❧ در شرايط عمارت كردن ❧

تا ندانى كه كيست همسايه	بعمارت تلف مكن مايه
مردمى آزموده بايد و راد	كه بنزديكشان نهى بنياد
خانه در كوى بختياران كن	دوستى با لطيف كاران كن
حق همسايگان بزرگ شمار	با طلى گر كنند ياد ميار
خويشتن را مكن ز خويشان دور	ميكن آزار خويش از ايشان دور
خويش بد رازبان بپر بسپاس	دشمن خانگيست ز او بهراس
خويش خود را نگرندارى خوار	زانكه با خويش ميكنى اين كار
كبر با خويش خود مكن بدرم	گر چه با او سخا كنى و كرم
خلق محتاج و ديده ها بازار است	كار مردم بسازارت ساز است
پى ز رنجور هم دريغ مدار	قرض جويد درم دريغ مدار
بيتيمان كوچه ميكن چشم	بيوگان را سخن مگوى از چشم

۳ - رستك بضم راء بمعنى محكم و نوعى از خاك كه بدرد بنام بخورد

در يك نسخه هم اين بيتك چنين است . جايگاهى بلند و جار امين .

دور کن قسم مفلس و بیوه	باغت ار هست وهیزم و میوه
تشنه بینی بر او بیاران میغ	مکن از کس اثاث خانه دریغ
عهد را عادت شکست مده	دوست گیری دگر زدست مده
بدعا و سلام پیشی گیر	با غریبان بلطف خویشی گیر
ور ز شهری غریب داری کن	گر غریبی غریب ساری کن
تاحق اندیش و حق شناس شوی	کوش تا بر ره سپاس شوی
منه از وعده پیشتر گامی	در ادا کوش چون کنی وامی
وانکه زر برد هم تواند خورد	زانکه زر برد زور داند کرد
زر طلب میکند بمشت مگوی	با خداوند حق درشت مگوی
گفت چیزی که برده بازار	چون گزافی نگفت از او مازار
مکن ار نه زرت رود بر باد	باز بر دست خویشان ده و داد
خنجر خویشان بمست مده	زر بزور این چنین زدست مده
پیش را مغزدان و خود را پوست (۱)	باش با کم ز خود برادر و دوست
گر چه آرامگاه شیرانست	خانه بی نماز ویرانست
خیر اگر نیست نام خانه مباد	خانه از طاعتست و خیر آباد
نان ده و خانه پر جماعت کن	مسجد از خانه ساز و طاعت کن
دشمنان را مجوی نیز آزار	قدم دوستان بخانه در آر
فلک از دوستان دشمن اوست	آنکه از دشمنان نسازد دوست

غرض آنست از این جماعت شهر
ورنه هر طاعتی نهفته بهست
خیر باید ز مرد زاینده
بر مکش خانه جز بدین و بداد
که بمسکین رسد نوازش و بهر
خیر با دیگران نگفته بهست
تا بود نام و خانه پاینده
ورنه بر آب مینهی بنیاد

❖ در منع اسراف ❖

ای که بر قصر کوشک سازی تو
گرچه این قصر ها طربنا کست
نردبانی چنان بساز ای گرد
در رواق سپهر میباشی
هر کرا خانه تمام بود
خانه بس بود گروهی را
روی در گفته خدای آور
خیمه عاریت بر این سر راه
قصر سازی و جمع مال کنی
اندر این راه پر مصیبت و درد
زین درست و درم بر غبت و میل
کاخ و کاشانه که خواهی هشت
خیزو بر کار کن رباطی چند
تا تو رخت و سرای را دانی
پیه بر دنبه میگذاری تو
چوی بگردون نمیرسد خاکست
که تواند بر آسمانت برد
چکنی نقش خانه از کاشی
دو بسازد بعقل خام بود
چه کشی بر سپهر کوهی را
حق لا تسرفوا بجای آور
بزن و دست ظلم کن کوتاه
گردن خویش پرو بال کنی
قصر و جمعی چنین نشاید کرد
پل و بندی بساز در ره سیل
پیش اهل خرد چه خوب و چه زشت
راه دزدان نابکار ببند
بخدای ار خدایرا دانی

ناید این هر دو کار با هم راست
ترك این حرص خانه گیریده (۱)
گر چه کاشیست خانه یا چینی
مال چون باز میبرند از پس
چکونی خانه ها ز خشت حرام
گر حرامست خانه کوچک به
چيست این خانه باشکستن عهد
توانی ز خانه بسیار
خانه را که رو بویرا نیست
حق نداد از طهارت کعبه
بهر مرعی که کشته بود بدست
مسجدي کز حرام بر سازی
بس بود بهر کبر یا قصری
آنکه او مسجد مدینه بساخت
ليك اندیشه ای لقمانی
بچنان خانه قناعت کرد
نامرا بهتر از سخن شناس
چکونی تکیه بر عمارت دار

هر که اینرا فزود آنرا کاست
فاردی پای در زیاد منه
دل بگیرد چوبیش بنشینی
صد کجا میبری ز صدیک بس
زانکه ویران شود بهشت حرام
تا حالات کنند رعیت ده
نیش زنبور و خانه پر شهد
که بزنبور در رسانی کار
کردنش موجب پشیمانیست
بسلیمان عمارت کعبه
یافت این نیستی بدان همه هست
عاقبت خر در او کند بازی
خاصه در دولت چنین عصری
میتوانست قصرها پرداخت
داد از آن نخوتش پشیمانی
پشت بر آخورخ بطاعت کرد
سخنی کش بلند باشد اساس
این عمارت بین و آن بگذار (۲)

اصل اینسیم وزرز زببق خاست	زانچوز ببق بجنبدا ز چپ و راست
زرز خاکست و بر زبر نرود	نهلد تا بخاك در نرود
بدهی در بهشت كاخ شود	ندهی دوزخت فراخ شود
هرچه در وجه آش و نان تونیست	بفشان و بده که آن تونیست
نخوری دیگری بخواهد برد	تو خودش کن بکام و دندان خورد
چه نهی مال بهر فرزندان	که با یشان نمیرسد چندان
پسر ار مقبلست باکش نیست	ورنه زان مال بهره خاکش نیست
كانچه از شحنة ماند و قاضی	نشود زن ببیش از آن راضی
این ابوالقاسمان که پیش رهند	چه بطفلان نا رسیده دهند
ور از آنها فزون شود چندی	نکنند با یتیم پیوندی
مال را میل آتشین چکنی	غصه رایار و همنشین چکنی
این سخنها نه از رعوت خاست	سخنی روشنست و راهی راست
در دلم نیست از کسی خاری	باکسم نیز نیست آزاری
راست زهریست شکرین انجام	کثر نباتی که تلخ دارد کام
تلخی از پند چون توان رفتن	راست شیرین کجاست توان گفتن
مغز این گر جدا کنند از پوست	فاش گردد که دشمنم یا دوست

✽ در تناكح و توالد ✽

خلق را چون نظر بصورت بود	وطن و منزلی ضرورت بود
چون شود منزل و وطن معمور	بی زن و خادمی نگیرد نور

تا اگر بگذرد از این چندی
 هم بماند ز هر دو فرزندی
 که نگهدارد آن در خانه
 نگذارد بدست بیکانه
 زانکه از مال غم ندارد مرد
 چون بداند که دوست خواهد خورد
 عادت زیستن چنین بوده است
 شربت مرگ و مردن این بوده است
 پس چون اچار شد که خواهی زن
 گرد رانی بخواه بی کردن (۱)
 زن دوشیزه خواه نیک نژاد
 تا ترا بیند و شود بتو شاد
 کانکه با شوهری دگر بود است
 پیش او عشوه تو بیهوده است
 و گرش صورت و درم باشد
 خود فتوحیست این و کم باشد
 اصل در زن سداد و مستور است
 و گرش ایندو هست دستور است
 چونکه پیوند شد بنمازش دار
 بر سر خانه سر فرازش دار
 تو در آئی ز در سلامش کن
 او در آید تو احترامش کن
 هر زمانش بدلنوازی کوش
 وقت خلوت بلطف و بازی کوش
 صاحب رخت و چیز دار او را
 پیش مردم عزیز دار او را
 از سخنها ی خوب و گفتن خوش
 بنماز و بطاعتش در کش
 میکن ار بینی از خرد نورش
 راه بیکانه در سرای مده
 بی ضرورت روا مدار بفال
 پیر زنرا بخانه جای مده
 دل خویشان او مدار دژم
 راه لولی و مطرب و دلال
 هر یکی را بقدر میخور غم

تا ز لطف تو شرمسار شود	بمراد تو سازگار شود
بازن خویشتن دو کیسه مباحش	وانچه دارد بسوی خود متراش
زن چوداری مروپی زن غیر	چون روی در زنت نماند خیر
هر چه کاری همان درود توان	در زیان کارگی چه - و دتوان
زن کمنی داد زن بیاید داد	دل در افتاد تن بیاید داد
آنکه شش ماه در سفر باشد	دوی دیگر برآه در باشد
چار در شهر روز می خو، دن	شب خرابی و جنگ وقی کردن
دل بیاز ارها گرو کرده	کهنه را هشتمه قصد نو کرده
برده خانون با انتظارش روز	او بخفته ز خستگی چون یوز
اینگنه را که عذر داند خواست	وین تحکم بمذهب که رواست
کدخدائی چنین بسر نرود	زن از این خانه چون بدر نرود
بشر در روم و تاجران درهند	چون نیاید بخانه فاجر ورنند
در سفر خواجه بی غلامی نیست	بی می و نقل و کاس و جامی نیست
پیش جاتون جز آب و نان نبود	وانچه اصاست در میان نبود
این نه عدلست و این نه داد ایمرد	خانه خود مده بباد ایمرد
به از این کرد باید اندیشه	تا نیاید شغال در بیشه
تو که مردی نمیکنی صبری	چکنی بر زنان چنین جبری
خواجه چون بی غلام دم نزنند	زن پاکیزه نیز کم - نزنند
بنده خوب در حرم نبرند	آتش و پنبه پیش هم نبرند

کار ایشان اگرز فتنه بریست	قصه یوسف وزلیخا چیست
بیش روباه مینهی دنبه	میکزوشی که تله می جنبه
هر که غیرت نداشت دینش نیست	آن ندارد کسی که اینش نیست
زن کنی خانه باید و پس کار	بعد از آن بنده وضیاع و عقار
ملك را آب و بندگانرا نان	خانه را خرج و خرج را مهمان
طفل کو چك چو بهر نان بگریست	چه شناسد که نحو و منطق چیست
میل کودك بگردکان و مویر	بیش بینم که بر خدای عزیز
چو اسیدرو عیال مند شوی	بسرو پای در کمند شوی
طمع از لذت و حضور ببر	سوی ظلمت شوی زنور ببر
نان و هیزم کشی چو حمالان	روز و شب تا سحر ز غم نالان
بندگی نان کشید نست برنج	خواجه نامی و لیک بنده بسنج
خواجگی راحتست و آزادی	تو برنج و بیندگی شادی
کر ندانی سزای گردن گول	غل دیواست یادو شاخه غول
هم چو دزدان نشسته برزانو	کرده او را دو شاخه کدبانو
کننده در پای و بند برگردن	چو نتوان فخر و خواجگی کردن
روز تا شب بلا و بار کشی	تا شبش تنك در کنار کشی
از تو خاتون چو گردد آبتن	نتوان راه زادش بستن
چون بزادار نراست اگر ماده	خرج باید دو مرده آماده
پسرانرا قبای روسی کن	دخترانرا بزر عروسی کن

ز در دوستان بماتم و سوز نتوانی شدن بکلی دور
خواجگی نیست این بلای تنست با چنین کمزنی چه جای زنست (۱)
بندگی کن که خواجه خواندندت گر امیری کنی برانندت

❦ در حالات زنان بد ❦

زن بچشم تو گر چه خوب شود	زشت باشد چو خانه روب شود
زن مستور شمع خانه بود	زن شوخ آفت زمانه بود
پارسا مرد را سر افرازد	زن نا پارسا بر اندازد (۲)
چون تهی کرد سفره و کوزه	دست پا زد بچادر و موزه
پیش قاضی برد که مهر بده	بخوشی نیستت بقهر بده
زن پر هیزکار طاعت دوست	باتو چون مغز باشد اندر پوست
زن نا پارسا شکنج دلست	زود دفعش بکن که رنج دلست
زن چو خامی کند بجوشانش	رخ نپوشد کفن بپوشانش
زن بد را قلم بدست مده	دست خود را قلم کتی زان به (۳)
زانکه شوهر شود سیه جامه	به که خاتون کند سیه نامه
چرخ زن را خدای کرد بحل	قلم و لوح گو بمرد بهل
بخت باشد زن عطارد روی	چون قلم سر نهاده بر خطشوی
زن چو خطاط شد بگیرد هم	هم چو بلقیس عرش را بقلم

۱ - کم زن بر وزن رهن کم نقش در قمار و بی دولت ۲ - زن نیکو
سرت بر افرازد زن بد خانه ات بر اندازد ۳ - دست او را .

بس بود گر کنند بدانش زور	کاغذ او کفن دواتش کور
نامه خوانی کنند چه خواهد کرد	آنکه بی نامه نامه‌ها بد کرد (۱)
تو قلم میرنی چه حاجت او	دوردار از قلم لجاجت او
ویس و رامین چراش باید جست	او که الحمد را نکرد درست
ور بود شوخ مار باشا خست	زن و سوراخ مار و سوراخست
مار خود رامهل بسوراخش	شیخ او باش بر شکن شاخس (۲)
چند شب نیز طاق و جفت مبارز	بجدائیش چند روز بساز
که همین خیز داند و خفتی	طاق باید شد از چنان جفتی
که در انگشتی جهدانگشت	وقت خواب از رخس مگردان پشت
خود نمائی کنند بکن رختش	زن چو بیرون رود بزن سختش
اب رخ میبرد بنخاکش کن	ور کنند سرکشی هلاکش کن
نام مردی مبر بننک بمیر	چون بفرمان زن کنی ده و گیر
لیک کاری مکن بفرمائش	پیش خود مستشار گردانیش
خانه را بر زنان حصار مکن	راز خود بر زن اشکار مکن
نیک ز نرا تباه نتوان داشت	زن بد را نگاه نتوان داشت
که ز دستان او نشاید درست (۳)	عشق داری بزن مگوی که هست
پس ببندی ز پیش خواهد کرد	زن بدکار خویش خواهد کرد

۱ - او که بی نامه ۲۴ - شیخ بر وزن یخ در اینجا بمعنی کوه یا شاخ کاواست
 ۳ - که ز دستان او نتانی رست

زن چو مار است زهر خود نزند (۱)	بر سرش نیک زن که بد نزند
مارت ابلیس در بهشت کند	تا ترا پای بند کشت کند
چون بری در درون جنت بار	و ز برون دوستی کنی بامار
مکنش پرورش بمهر و بمهر	زانکه نقشین بود ولی پر زهر
نرمی و نقش مار گرز بهل	زهر دنبال بین و زهره دل
نه بحجت توان براه آورد	نه باقرار در گناه آورد
نه بسوگند راست کار شود	نه به پیمان و عهد یار شود
تا که باشی کشد در آغوش	چون برفتی کند فراموش
گر جوی خرج سازی از مالش	نرهی تا تو باشی از قالش
زن چو نیکوتر است هیچ بود	زانکه چون مار پیچ پیچ بود
مروش پی تلف مکن مالت	که سبک در کشد بدنالت
بگذر از مار گیر وسله او	که بجز زهر نیست زله او
جسم را بندو روح را بنده	چه روی از پی ششی گنده
غول خود را مدان بجز زن خود	بر مننه پای او بگردن خود
زانکه چون غول در سرای شود	گردنت را دوال پای شود

(حکایت)

پسری با پدر بزاری گفت	که مدد شو مرا بهمسرو جفت
گفت بابا زنا کن و زن نه	پند گیر از خلائق ازمن نه

در زنا کر بکیردت عسسی	بہلد چون گرفت چو تو بوسی (۱)
زن بخواہی ترا رها نکند	ور تو بگذاریش چہا نکند
از من و مادرت نگیری پند	چند دیدیم و نیز دیدی چند (۲)
آن رها کن کہ نان و ہیمہ نماند	ریشہ بابا بدین کہ نیمہ نماند (۳)

✽ در نصیحت زنان بد ✽

مکن ای شاہد شکر پارہ	دل و دین را بعشوہ آوارہ
یا مگرد آشنای و شوی مکن	یا بیگانہ رای و روی مکن
زشت باشد کہ ہمچو بوالہوسان	نان شوہر خوری و ... کسان
بچہ از خانہ سر بدر داری	گر نہ سر با کسی دگر داری
سر بازی و پای رقاصی	چون توان یافت بی تن عاصی
زلف بشکستن و نہادن خال	چون حلالست و نیست بوسہ حلال
ایزدت داد حسن و زیبائی	ہم ز ایزد طلب شکیبائی
ستر زن طاعتی بزرک بود	سک بہ از زن کہ اوسترک بود
سقف و دیوار و چادر و پردہ	ازین پوشش تو شد کردہ
چون تواز پردہ روی باز کنی	وز در خانہ سر فراز کنی
پردہ در پیش رخ چو میبندی	نہ بریش جہان ہمی خندی؟
از چنین حرص و آزدوری بہ	وز ہوا و ہوس صبوری بہ
جون شد اندر سرت بضاعت شوی	کردنی نرم کن بطاعت شوی

یا بکن سبالت و سزاش بده	نانت او میدهد رضاش بده
راه خواری بخویشتن ندهد	تا دگر دل بمهر زن ندهد
دانکه فرداش هم تو باشی جور	گرش امروز داری از غم دور
ریش گیری که چون غلط گوئی	شوی پندت دهد سقط گوئی
نیمشب هر دو لنگ در بالا	روزت این کبر و کینه در کالا
یا چو روباه زیر باید بود	یاز بالا چو شیر باید بود
چکنی خانه پر زوزر و وبال	به ریک شهوت از حرام و حلال
باش تا سر بدر کند گره	خوشت آید شبی که در صره
سر خود را فرو کشیده بدام	ای ز سودای نیم ساعت کام
روی انبان خویش را کیمخت	بسته دریای مال کودک و دخت (۱)
رنج یک روز شیر دادن تو	خود نیز زده سه ساله گادن تو
از برای تو خود نداند زاد	شیر اگر دیگری تواند داد
که دو من شیر داد باید باز	چکنی ده ستیر دوغ و پیاز (۲)
بنماز و نیاز گشت عزیز	هم زنی پیر بود رابعه نیز
شیر نر نیست شیر ماده بود	نه که هر زن دغا و لاده بود
چوی بری بد ز عیب بد فکری	مریم از محضنات در بکری
کز هوا روی در گشت نکرد	نام بی شوهریش زشت نکرد

۱ - چند پوشی ز بهر کودک و دخت ۲ - ستیر بمعنی سیر است که

چهل یک من تبریز باشد

طفل گویا و مادر خاموش	دل پا کست و نفس پا کی گوش (۱)
چون بنگشود لب ز حرمت امر	آن سه شب در جواب خالد و عمر
گشت پستان شیرش آ بستن	نه بطفل دگر بطفل سخن
خوان زنبور شد شبستانش	پر شد از شهد نطق پستانش
شهد او شیر گشت و شیر شراب	طفل چون خور دگشتمست و خراب
نه عجب بودش آن کلام چو شهد	زانکه با شیر خورده بد در مهده (۲)
تا جوانی بستر کوش و نماز	که جوانی دگر نیاید باز
چون تبه گرد آن لب خندان	کرك باشی و ليك بی دندان
کرك در پوستین و یوسف نه	جز غم و حسرت و تاسف نه
چون شود پشت زن ز پیری خم	شهوت و حرص پیر گردد هم
جامه دان و بجامه دیبائی (۳)	مانده سودا و رفته زیبائی
بعد از آن هیچ چاره نتوان کرد	دیورادر غراره نتوان کرد (۴)

﴿حکایت﴾

واعظی وصف حوریان میکرد	شرح حسن عمل بیان میکرد
که بهر مرد بیست حور دهند	جای در باغ و در قصور دهند
زنکی پیر از آن میان برخاست	که همی پرسمت حدیثی راست

۱- نفس پا کی گوش یعنی نفسی که پا کی را گوش و یاس مبدار

۲- زانکه با شیر خورده بود بمهد ۳- جامه دان و به جامه دیبائی

۴- غراره بمعنی جوال است

هیچ در خلدحور نر باشد گفت بنشین که آنقدر باشد
در بهشت ار شوی توای ساده نهلندت سلیم و نا گاده
بازن دول پند بی خرما (۱) کرد کانت و گنبد هرما
توشه خود برار از انباش سرفرو ده در این بیابانش

✽ تحریرص در کم راندن شهوت و احتیاط در ✽

(توالد و تناسل)

آب کارت مبر که کردی ییر کار این آب رانو سهل مکیر
بهترین میوه ز باغ تو اوست راستی روغن چراغ تو اوست
او نماند چراغ تیره شود خاطرت کند و چشم خیره شود
بغریب دل خیال انگیز هر دمش در فضای فرج مریز
پیش این ناودان خونریزان سیل آشوب بر مینگیزان
آتش شهوتش بیاد مده و این چنین آب را بیاد مده
در سرت اوست عقل و در رخ رنک در کمر سیم و در تراز و سنک
اصل از او بود و فرع از او خیزد اوست آبی که زرع از او خیزد
آب روی تو آب پشت تو بس تیغ آبی چنین بمشت تو بس
مهل این نطفه گر حرام بود پخته کن کار اگر نه خام بود

۱ - زن دول مکار و یر حبله و پند بی خرما کنایه از پند
واعظ متعظ است چون یغیر روزی که خرما خورده بود کودک
بیمار را نهی از خرما نکرد - گنبد هرما همان هرمان معروف مصر است

نطفه از لقمه حرام و حرج
 گندم بد نمیتوانی کشت
 فرج گوراست و اندر او لحدی
 الت شهوت تو کور افتاد
 چه بزاید خود از چنان کوری
 زنده خود مکن بگور ای دل
 راست کن ره چو اب میرانی
 زن نا پارسا مگیر بجفت
 که پسر دزدونا بکار آید
 کند اندیشه با تو روز ستیز
 شیرشیرویه چون حرام افتاد
 هرستم کز چنین پسر باشد
 اوز خود در عذاب و خلق ازوی
 زو چه رنجی که دسترنج تو خورد
 بخطا از پسر برنجیدی
 قند تلخی فرود داده تست
 پنبه کشتی طمع بماش مدار
 آنکه او را تو زشت کاشته
 تخم بد در زمین شوره چه سود

ندهد فرج را ز نسل فرج
 چه طمع میکنی بنطفه زشت
 صحبت او عذاب هر احدی
 زنده زان بی کهن بگور افتاد
 خاصه در وحشت چنان کوری
 نام خود بد مکن بزورای دل
 ورنه خر در خلاب میرانی
 اگر از بهر نسل خواهی خفت
 بد نهاد است و بد بیار آید
 آنچه شیرویه کرد با پرویز
 خنجرش را پدر نیام افتاد
 همه در گردن پدر باشد
 پدرش را دعای بد در پی
 گرک پروده چه خواهد کرد
 زآنکه اب خطا تو سنجیدی
 بره گرگی نمود زاده تست
 جو بکاری عدس نیارد بار
 خوبی از وی چه چشم داشته
 در سپیدی سیاهی آرد دود

جو و گندم چو بر خطاندهد	آدمی هم جز این عطا ندهد
باید اندیشه هم بدادن شیر	که ز جائیست آن کشادن شیر (۱)
شیر بد خلق تخم شر باشد	شیر بد کاره خود بتر باشد
تو که گر خانه نهی بنیاد	مزد مزدور جوئی واستاد
پس بدست آوری زمینى سخت	آجرو سنك و خشت و خاك و درخت
ساعتى خوبتر بر انگیزی	وانگهی خشت و گل فروریزی
چو بكاخى كه میكنى از كل	بار این جمله می نهی بردل
در اساس نتیجه و فرزند	آلت و اختیار بد میسند
ورنه فرزند خانه كن باشد	رنج جان و بلای تن باشد

(در تربیت اولاد)

شرم دار ای پدر ز فرزندان	تا پسندیده هیچ میسندان
بایسر قول زشت و فحش مكوى	تا نكردد لئیم و فاحشه گوى
تو بدارش بگفتهها آزر م	تا بدارد ز كرده های تو شرم
بچه خویش را بتاز مدار	نظرش هم ز كار باز مدار
چون بخارى بر آید و سختى	نكشد محنت و زبون بختى
كارش آموز تا شود بنده	جور كن تا شود سرافكننده
مدهش دل كه پهلوان كردد	تو شوى پیر و او جوان كردد
كر كمانش خرى چو تیر شود	ور كمر یافت خود اسیر شود

بگدازد ز هجر خود جکرت	ننشیند سفر کند ز برت
هر زمان آورند از او خبری	هر دم آید بروی او خطری
پدر اندر فراق او میرد	مادر از اشتیاق او میرد
گرا جازت دهی همی کشتیش	چون هوس کرد پنجه و کشتیش
یا شود دزد مال و سر بنهد	یا بجنکش برند و سر بدهد
این بلادست رشته تو بود	گر چه فرزند کشته تو بود

(حکایت)

هم گمر بست و هم کلاهش دوخت	پسر را پدر سلاح آموخت
هوس بیشه کرد و کشتن شیر	چون پسر شد زور و پنجه دلیر
رفت یکروز در نیستانی	نو جوان هم چو سربستانی
حمله کرد و گرفت بروی راه	ماده شیری بدیدش از ناگاه
بسر پنجه در کشیدش زار	تیر برنا نکرد در وی کار
زود در بیشه شد که وای پسر	پدرش را چو شد ز حال خبر
جامه بر تن زدرد دل پاره	پسر او را چو دید بیچاره
گفت از این بدمرانبود گناه	پیش او از جگر بر آورد آه
چه توان کرد چون تو خود کردی	با من ای مهربان تو بد کردی
بمن آه وخت شیر این بیشه	چون نیاموختی بمن پیشه
تا نباشد ترا پشیمانی	تو بجای از آنچه بتوانی
که گمنی در سیه سپیدش چست	اولین حقت این بود بدرست

د و مین پیشه بیاموزد	که کفافی از ان بر اندوزد
سوم انکش مدد شوی از مال	تا شود جفت همسری بحلال
دهی از قرب نیکوان نورش	کنی از صحبت بدان دورش
چون تو این احتیاط ها کردی	گر بر آورد سر بنامردی
دانکه ان را بظلم کاشته اند	وز خدا و تو غم نداشته اند
چون نیاید سبو زاب درست	ان ز جای دیگر بیاید جست
زان مبدل شده است اثینها	که جهان موج میزند ز اینها
مردم اینند چیست چاره ما	جز خموشی و جز کناره ما
شیر مردی بدست می نکنند	که بر او صد شکست می نکنند
تواند شنید نام درست	انکه نامش شکسته باشد و سست (۱)
جرم بخشا به حرمت پا کان	که بگردان بلای نا گاهان
پرده عصمت تو باز مگیر	بخدا وندی از جوان وزیر
از دم کرک بکسل این رمه را	پرورش ده بحفظ خود همه را

(در تاثیر پرورش و عاقبت خود روئی)

هر که از پرورنده رنج ندید	در جهان جز غم و شکنج ندید
میوه بیشه چون نه پرورداست	دل داننده نه را در خوردااست
خورش خرس یا شغال شود	یا در ان بیشه پاپمال شود
خرس نیز از خورد بناچارش	زود در کنج کنج او فتد کارش

[۱] انکه مهرش شکسته باشد و سست . در چهار نسخه

در درختش که پرگرم شدوزشت
چون بسوزد دگر بشهر برند
اتشی باز بر فروزانند
ز تفش سنك درخروش اید
تن او را بسیخ گردانند
دست استادورخ سیاه کند
کوره او زهر نفس زدنی
سالومه جفت ناخوشی گردد
از وجودش اثر بجا نهند
تا بدانی که چرك خودرستن
تو ز خودروئی وزخودرائی
در حیات بغم کنند انگشت
چون بمیری دران سرات برند
بدم دوزخت در اندازند
ما کیان چونسقط چریدوسبوس
گر نیاید همی نخوانندش
روزش از چپ و راست تیرزان
خوف در جان و طوف در سرگین
دهیانش بسر در او یزند

در زنند اتش و کنند انگشت
و ندر ان کوره های قهر برند
در دم آهنش بسوزانند
اهن از تاب او بجوش اید
تا صدش بار در نوردانند
در و بام دکان تباه کنند
ادمی را کنند چو اهرمنی
در دو بوته دو اتشی گردد
خاك او نیز در سرا نهند
بچنین اتشی توان شستن
چون زمانتی بخود نمی ائی
تا ز دودش سیاه گردی وزشت
پیش نار سقر فرات برند
که بسوزند و گاه بگدازند
عرضه خایه گردنست و عبوس
ور بیاید بسنك رانندش
شب در ان خانهای پیرزان
که بان خانه پوید و که این
شهریانش بقهر خون ریزند

بر زمین اشیان و خانه نکرد	باز چون میل اب و دانه نکرد
که ریاضت کشید و بیداری	چند روزی بمحنت و زاری
در خور مسند و کلاه شود	لایق دست میر و شاه شود
مرغ ده سنك خودشکار کند	تا دراو فر شاه کار کند
تا نصیب تو چون و چند شود (۱)	از بلندان نظر بلند شود
در خیبر گرفت در یک دست	فراحمد چو در علی پیوست
ورنداری ز دیگران میخواه	گرتو داری میند بر خود راه

✽ در شفقت بر زیر دستان منزل ✽

که بدین شکل و سان نماند دور	مکن اینخواجه بر غلامان جور
دل او را ز غصه ریش مکن	زور بر زیر دست خویش مکن
بر سر این گروه داشته اند	که از آنجا تو را گماشته اند
هم غلام گلوی و فرجی تو	زان میان يك و کیل خر جی تو
تا همت بنده باشد و هم اجر	بنده خویش را مکن پر زجر
کشتن او ز عقل بیرون است	میتوانش فروخت گردونست
چون بکار تو هست کوشیده	بنده را سیر دار و پوشیده
جان گرامی بود مرنجانش	جان دهد بنده چون دهی نانش
روزی او میدهد تو جنك مکن	رزق براهل خانه تنك مکن
تا ترا دیگری زبون باشد	در تو خاصیتی فزون باشد

بده و شکر آن فرونی کن
 گر تو خود را در آن میان بینی
 شربتی در قدح نمیریزی
 ز تو با درد دل اناث و ذکور
 مکن ای دوست گرنه هندوئی
 خویشتن را تو در حساب مگیر
 گرچه در آب و نانتند اینها
 جز یکی نیست مالک و بنده
 خواجگی جز خدای را نرسد
 خواجگی کر بادمی داداست
 نسبت هر دو باید در چو یک است (۲)
 به ز فرزند بد غلامی نیک
 خواجه شاید که کم خلاص شود
 گر بقیمت سخن تمام شود (۳)
 آن که مفاوج شد بدان زشتی
 اگر این بنده را تو گنججوری
 آب چشم غلام خویش مبر

الف او بس بود تونونی کن
 نبری بهره زیان بینی
 که بزهریش بر نیا میزی
 این چنین سعی کی شود مشکور
 جان شیرین بدین ترش روئی
 بندگان را در احتساب مگیر
 بتو از حق امانتند اینها
 هر دو را خواجه آفریننده (۱)
 آنچه سر کرد پای را نرسد
 بنده نیز آخر آدمی زاد است
 این دوئی دیدن از برای شکست
 که برارد ز خواجه نامی نیک
 بنده ممکن بود که خاص شود
 ای بسا خواجه کو غلام شود
 گر غلام تو بود چون هشتی
 مرک ازو باز دارو رنجوری
 محضر بد بنام خویش مبر

۲- نسبت هر دو با خدا چو یک است

۱- همه را خواجه آفریننده

۳- گر قیامت سخن تمام شود

توان زد بمذهب مالك	غوطه در لجه چنين هالك
بمرنج از غلام خواجه فروش	چون نكردى بخواجه خود كوش
تا از اين بندگيت باشد ننگ	هيچ از آنخواجگى نكبرى رنك
گرت اين بندگى تمام شود	چرخ و انجم ترا غلام شود
تو كه جز خواجگى ندانى كرد	اين غلامى كجا توانى كرد
گر حياتى و بينشى دارى	حيوانرا از خود نيا زارى
چه نكه ميكنى كه گاو و خرنده	اين نكه كن كه چون تو جانورند
بى زبان را چنان مزه بر سر	ز زباني بترس واز آذر
آنكه اين اعتبار كرد ورا	نه بكشت و نه بار كرد اورا
كرنه با كردگار در جنگى	بار اين عاجزان مكن سنگى
از برون گرزبان خموش كنند	نرھى از درون كه جوش كنند

(حكایت)

داشت عيسى خرى كبود برنگ	كه نرفتى دو روزيك فرسنگ
من شنيدم كه در شبان دراز	با وجود چنان حضور و نماز
برديك شب ز رحمت آن بي خواب	خر خود را دويست بار بآب
هر يكى كش ببرد آب نخورد (۱)	چشم عيسى ز رحم خواب نكرد
جمع حواريان چو آنديدند	روزش از سر آن پيرسيدند
گفت اورا زبان گفتن نيست	گر شود تشنه جاى خفتن نيست

بار من برده آب اگر نخورد
 من سیراب چون توانم خفت
 خواجگی بندگیست خالق را
 داروی درد خستگان بودن
 زیر این گرد خیمه مینا
 کو بدرمان خویش پردازد
 سهل گیرد جهان و جاهش را
 دستگیر فتادگان باشد
 در آزار و آزار در بندد
 نستانند زیادتى ز کسی
 پیش گیرد ره سبکباری
 نیکی داد و داده بشناسد
 باز داند ستمگران را جای
 گر توانی بدیدن این را غور
 عقد آن سروری که میبندم
 خواجه او بود و پادشاه خداست
 وین دگرها چو سایه از پی نور
 منع می کاندراو کرم نبود
 زین جگر کو چکان همت خورد

پیش جبار آب من ببرد
 کو شود تشنه و نداند گفت
 شفقت زمره خلایق را
 مومیای شکستگان بودن
 از هزاران یکی شود بینا
 داروی درد خویشتن سازد
 کند آماده ساز راهش را
 پایمرد پیادگان باشد
 بهر بیچارگان کمر بندد
 ننهد در وجود بوالهوسی
 رخ بپیچد ز مردم آزاری
 بدی نا نهاده بشناسد
 ننهد در دراز دستی پای
 ورنه بر خود بدان که کردی جور
 جز بنام رسول نپسندم
 امر اچار یارش از چپ و راست
 کشته زان سایه نیز بعضی دور
 هست ابری کش آب و نم نبود
 بی جگر يك درم نشاید برد

آن کریمی بجز خدا نبود که ز ذاتش کرم جدا نبود
کرم اینست رفته قاف بقاف بی جواب و سؤال و منت و لاف
❧ در مذمت بخل و بخیلان ❧

خوان اینان که خون دل پالود	ندهد لقمه جز که زهر آلود (۱)
زهر بر روی و زهر در کاسه (۲)	چون نکیرد خورنده را تاسه
لقمه مستان زدست لقمه شمار	گر چنان لقمه داشت لقمان عار
کاسه پر پیاز دو غینه	به ز صد منعم دروغینه
دستش از شربت دگر دهدت	دوغ او داغ بر جگر نهدت
خوردن رزق خویش و منت خلق	زهر خور نان چه مینهی در خلق
آنکه بخشد از این خسیسان دیک	روغنی بر کشیده دان از ریک
تا بباغ تو آفتی نرسد	بکسی از تو رافتی نرسد
خوب نظار کی بی-الودی	لبش از میوه نی-الودی
با چنین لطف چشم بدز تو دور	که بهشت آرزوت باشد و حور
بر درختی بدین برومندی	در باغ کرم چه می نندی
رو غریبانه سایه بر ساز	یابفشاد و حلقها تر ساز
دوسه سیمب ار بما فرود دوسد (۳)	به از ان کانچمان همی پوسد
میوه چون هست مایه برسان	هم بهم سایه سایه برسان

۱ - جز که خون آلود ۲ - چمن بر ابروی و زهر در
کاسه . قهر بر روی و زهر در کاسه ۳ - فرود دوسد یعنی فرو چسبد

عزبت، سرخ گشت و عنابی	رخ چرا چون بنفشه میتابی
خوشه چونکه در نکر دی باز	هم ز بالای در فرو انداز
چون مجال کرامتی باشد	بستن در غرامتی باشد
تا بهار است میوه مید	هم ز کوتی به بیوه مید
جود کی خواند این صفت را دین	بخل را نیز عار باشد از این

(در بیرونقی شعر و کسادی آن)

شاعری چیست بر در دونان	خر به کرد و حکمت یونان (۱)
بشناسان دریغ باشد رنج	طبع را دادن عذاب و شکنج
خفته ممدوح مست با خاتون	تو بمدحش زدیده ریزان خون
شب کنی روز و روز در کارش	در نویسی بدرج طومارش
راویی چست را کنی همدست	سرش از جام وعده سازی مست
تا روی پیش او سلام کنی	شعر خوانی سخن تمام کنی
او خطابت کند که خوش گفتی	در معنی بمدح ما سفتی
نقد را باز گرد و کاری کن	بار دیگر بما گذاری کن
زو چو آن بشنوی برون آئی	خود ندانی ز غم که چون آئی
باز شعریش بر ترنگائی	به تقاضا قلم بلنگائی
چون بیائی بوعده باز برش	بسته یابی بسان سنک درش

۱ - خر به بکسر خاخانه ویرانه و در بعض نسخ کلمه دیده میشود
شیه به جوسه که در فارسی بمعنی بالا خانه است

دل در بان بلا به نرم کنی	بر خود او را باقیچه گرم کنی (۱)
تا تو را پیش او چو راه کنند	او بدربان ترش نگاه کنند
کای خرقه لبان قرار این بود	آنچه گفتم هزار بار این بود
بار دادی چه روز این بار است	من بکارم چه وقت این کار است
پس نپرسیده کای پدر چونی	چیست حالت زدرد سر چونی
بنویسد برات بر جائی	کز سه خروار ادا کند تائی
خود ز این عاملان مدخل کیست (۲)	که فزون باشدش عطا از بیست
بیست را چون غریم ده ببرد	پنج راوی ز نیم ره ببرد (۳)
تو بمانی و برده ماهی رنج	بیست ده شده دهنده شده پنج
سربواب را نمیتوان بست	ز جراحت چو میر گردد مست
مده ای فاضل آب رخ بر باد	که خدا این جهان بر آب نهاد
ز آسمان رشته شد سخن را بیخ	بز میمنش فرو مبر چون میخ
بخرد مند خرده دانش ده	ز دل آمد برون بجانش ده
زین نهاد انوری چو کرد قیاس	رتبت شاعران پس از کناس (۴)
سرورانی که پیش از این ایام	سعی کردند در بلندی نام

۱ - آنچه - بضم همزه کیسه و جای سیم زر است - ۲ -
 خود از این خواجگان - ۳ - یعنی ان بیست را بده بهریم و
 طلبکار می فروشی و راوی شعر خوان تو هم پنج آنرا در نیمه
 راه مبرد ۴ - اشاره بقطعه انوری است که مطلعش این است
 ۴ - با یکی مردم کناس همی گفتم دی توجه دانی که زغب تو دلم چون خسته است

گرچه در فضل بودشان پیشی	شعرا را بهمت از بیشی
کنجها در کنار میکردند	تا ستایش گذار می کردند
من که خلوت نشین این کنج	در جهانی چنین کجا گنج
تا یکی زین گروه ننگ خورم	نان اینان بهد که سنگ خورم
چون ز حرص حکایتی بنماید	ز سپهرم شکایتی بنماید
در رخ او چو پسته خندانم	گر چهاز پست میدهندانم (۱)
زین میان کاش دوستی بودی	که برو نیمه اوستی بودی (۲)
در جهان دوستی بدست نشد	که از او در دلم شکست نشد

(در شرایط دوستی و وفا)

دوستی را یگانه شو با دوست	از صفا چون دو مغز در یک پوست
دوستی کز برای دین نبود	دل بر آن دوستی امین نبود
تا میان دو دوست فرقی هست	هم چنان در میانه زرقی هست
اندر این کار یار نباید یار	چونکه بی یار بر نیاید کار
تا ترا قصد و اختیار بود	یار مشنو که با تو یار بود
چون پی اختیار خود باشی	یار کس نی که یار خود باشی
دوست را پند گوی و پند پذیر	پیش او خورد باش و خورده بگیر
این معجبان که شهره شهرند	از محبت تمام بی بهرند

۱ - پست بکسر اول آرد است و نان مخصوصی که از چندین آرد میزنند

و چله نشینان روزی بقدریک پسته از آن میخورند ۲ - اوست شاید بمعنی
استخوان باشد و در نسخه دوستی نوشته است

دوستی از پی تراش کنند
از جفا با تو دوست دیر شوند
پی مال تواند چون ببرند
گر درم هست با تو در سازند
بدهی لوت چشمشان باتست (۱)
دوستی ز امن و استواری خاست
هم ز احوال دوستان مجاز
هر که این دوستی بسر نبرد
ظاهر و باطنیت باید چست
از سر بندگی بروز الست
بردلت هر چه بگذرد جز دوست
بر نخستیه عهد باید بود
تا پایان بری سخن باری
تا تو این عهد را وفا نکنی
ایزد او فوا بعهد کم فرمود
از کلام ار و فایثروه کست
کلب کو در ره وفازد گام
بو فاسک چو زاسب شد ممتاز

یاری از بهر نان و آتش کنند
دوست گیرند و زود سیر شوند
پایمالت کنند و غم نخورند
تا ترا از درم بر اندازند
ندهی جنک و خشمشان باتست
امن چون نیست دوستی ز کجاست
رو نماید ترا حقیقت راز
راه از آن دوستی بدر نبرد
تا پایان بری تو عهد درست
چون پیمان دوست دادی دست
بعد از آن عهد کرد گارتاوست
و ندران جد و جهد باید بود
که در آن روز گفته آری
روی در قبله صفا نکنی
آدمی عهد را وفا نمود
کلبهم باسط ذراع بست
خرقه پوشد ز پوست در بلعام
گشت در روی او بلند آواز

بی هنر خود سگی بود تاسه (۱) چون شود با همای هم کاسه
پارسیان که با وفا جفتند از زن پارساش به گفتند

✽ حکایت ✽

من شنیدم که صاحب دیدی داشت نا پاک زاده تلمیزی
سالها دیده در سرای سپنج پرهنر بر سرش مصیبت و رنج
تا خرد جمع کرد و دانا شد هم سخن گوی و هم توانا شد
گر چه بسیار مال و جاء بیافت قرب سلطان و عز شاه بیافت
چون وفادر سرشت و زاد نداشت حق استاد خود بیاد نداشت
راستان رنج خود تلف کردند زانکه در کار نا خلف کردند
پاک تن در وفا تمام آید بد گهر نا یسند و خام آید
هر که در سیرت وفا شد کرد (۲) ز وفا راه در فتوت برد

✽ در صفت فتوت و مردی و مردمی ✽

چيست مردی ز مردمان بر رس مردمی چیست گر بدانی بس
مرد را مردمی شعار بود اوست مردم که مرد واربود
تا نکردی تو نیز مردم و مرد روی در مردمی ندانی کرد (۳)
مردمی چون نمی نداند کس راه مردی علی سپارد و بس (۴)

۱ - بی هنر خود سگی بدان تاسه ۲ - وفا شد مرد وفا شد فرد

۳ - چاره خوشتن ندانی کرد . چاره کار خود ندانی کرد . ۴ - راه
مردی علی شناسد بس

آنکه کرد اندر این دو مرد نگاه
 و آنکه را این دو کس نگه کردند
 گنج تو حید را طلسمند این
 تو بدان گنج از این طلسم رسی
 مردم و مرد بوده اند ایشان (۱)
 مردی و مردمی بهم پیوست
 مظهر این فتوت مشهور
 کز خیانت نظر بکس نکند
 از حیا باشدش سر اندر پیش
 کس از او نشود حدیث گزاف
 یار مندی کند ز راه ادب
 نفس را بند بر نهاده بصبر
 بسته دل در دوی رنجوران
 ورد خود کرده در خلا و ملا
 به یتیمان شهر دادن چیز
 چشم بر دو ختن زعیب کسان
 هر بدی جفت حال او نشود (۲)
 پارسائی بود رفیق او را

چشم او باز گشت و دید این راه
 رخس از روشنی چومه کردند
 آن مسماست هر دو اسمند این
 بمسی از این دو اسم رسی
 صاحب درد بوده اند ایشان
 داد از آن هر دو این فتوت دست
 راستی باید از کثریها دور
 نظر از شهوت و هوس نکند
 بی حیارا براند از در خویش
 نزنند در میان مردم لاف
 خفتگان را ز یاسبانی شب
 بند نان و درم گشاده بجبر
 جای خود کرده در دل دوران
 مدد حال اهل رنج و بلا
 بیوه گانرا پناه بودن نیز
 ره نجستن بسر غیب کسان
 که خود اندر خیال او نشود
 مردمی هونس طریق او را

هر که با اوست در امان باشد	ذات او زبده زمان باشد
برده از هر پیمبری صفتی	بوده با هر دلش معرفتی
عفتش یودو تار تن کشته	عصمت او را حصار تن کشته
بچنین خدمتیش در بندد	بنده را که عشق بپسندد
ترك حظ و نصیب خویش کند	روی دل بر حبیب خویش کند
زهر گوئی شکر دهد پاسخ	گر به تیغش زنی نمیچد رخ
نیک خواه و خرد نیوشنده	حرو مستور و ستر پوشنده
نبود زین فروتنی تن دزد	کار خود را نخواهد از کس مزد
بک ندر که چه نیک خسته شود	هر چه زان نفس او شکسته شود
بنهد نان و خود نمک نچشد	بکشد صد عتاب و سر نکشد
بی وجود اجل تواند مرد	رخت خود در عدم تواند برد
پهلوانی و پر دلی اینست	در جهان رنگ مقبلای اینست
کوش تا رو از او نه بر تابی	هر که این سیرت اندرو یابی
نفس کشتن نهایت مردیست	از پی نفس کشتن از سردیست
مخور و میخوران که کار اینست	بهل این خواب و خور که عار اینست

❦ در فتوت داران بدورغ ❦

رسم اهل فتوت این بود است	پیش از این مردمی چنین بوده است
نا مشان بر سر زبانی نیست	وین دم از هر دو خود نشانی نیست
بند مگری بگستراند باز	هر کجا خائن نیست دام انداز

بر نشینند که صاحبم بر صدر	امر دی چند گردا و چون بدر
نقش زیلو شود ز بی جائی	میخ لنگر ز بی سرو پائی
از دور و راست کرده سبیل و ریش	وز پس تکیه جرعه دان و حشیش
کنند از شهر چند سفله بکف	بنشانند برابر اندر صف
رند کی چند ... دریده همه	پند استاد نا شنیده همه
هر یکی باد کرده در بوقی	سال و مه در خیال معشوقی
روز در کار سخت بیخورد و خفت	در عزیزخانه برده شب زرمفت
هر چه اندر سه روز کرده بکف	درد می کرده پیش یار تلف
شده از دلبران و از رندان	یوسف و گرکشاز بیک زندان
این یکی میوه آرد آن بیک ماست	شب سماعی کنند از اینهار است (۱)
خانه پر کمان و پر دولاب	نردو شطرنج و طاسهای بنج آب
سفره پر نان و دیک پر خوردی	قالب و قلب خالی از مردی
زدن سینه و کف و بغلک	فارغ از گردش نجوم و فلک
هر یک آوازه در فکند به شهر	جسته از کودکان زیبا بهر
که در لنگری گشاده اخی (۲)	آنکه چون او جهان ندید سخی
سفره نعمت و شربت قند	سر گذشت و سماع و صحبت و پند
چاک چاک کباد هر دان	زور سنک و مخیره گردان (۳)

۱ - سماع بکسر سین در عربی طعام و خوراکی است که دست

بدان دراز کرده شود. ۲ - لنگری. در اینجا به معنی خانقاه است. ۳ -

مخیر بر وزن موزن مهمیز است ؟

وزدگر گونه سازهای ملی (۱)	تیر و انگشت و انه قدلی
پسر زنده را بگور کنند	پدران را زجهل کور کنند
کام رندان از آن شد آماده	هم پدرکول و هم پسر ساده
پیش آنها نشسته بر سروچشم	پسر ازخانه جور دیده و خشم
گوش برپند و برفسانه کند	ابلهست او که یاد خانه کند
قلیه و دشت و باغ بگذارد	هزل و بازی و لاغ بگذارد
نان نبیند بچشم و آب کشد	رنج استاد و جور باب کشد
زیرک و مرد و سیر چشم و درست	آنکه در اصل جلد باشد و چست
نه کمال و شرف که اندوزد	چون نبیند هنر که آموزد
به مویز و بگردکان اخی	نشود سخره دکان اخی
نرود گر بنا و کش بزنی	و آنکه نرمست و نقل خوارودنی
چشمه سلسبیل خوانندش	هم سبیلان سبیل دانندش
تا پسر با حریف در سازد	این کمان بخشد آن کمر سازد
همه عیبی هنر شمارندش	بد کند کارو نیک دارندش
کرده خوابی بنام بیداری	شب در این غفلت و سبک باری
سفره خالی شد و اخی در خواب	روز هنگامه شان چو گشت خراب
رخ بصید و شکار خویش نهد	هر یکی سر بکار خویش نهد
وقت آن عشق و کیسه پرداز است	شب در آید دگر همان بازیست

نشنود كودك از كسى پندى	باز چون بگذرد بدین چندی
رونق حسن او تباہ كند	ریش نا كه رخس سیاه كند
آب سبب رخس مكیده شود	از چمن لاله هاش چیده شود
آب خواهد خودش بیاید خاست	قلیه جوید نیاورندش ماست
نه پدر دستگیر و نی پیشه	بدر افتاده چون سلك از بیشه
كه بیازبچه باختست این نرد	هر دمش دل بغم در افتد و درد
زهر خورده است و هیچ سود نداشت	نام حلوا بهل كه دود نداشت
آه از این كرده های خود كرده	باخود از روی جهل بد كرده

☆ (حكایت) ☆

صاحبى نان ده و قنوت یار	بود در روم پیش از این سروكار
پرز سنك و ز آلت كشتى	لنگرى باز كرده چون كشتى
كرده ریش دراز را بدو شاخ	در لنگر نهاده باز فراخ
بچه خود بدو سپردندى	خلق رومش نماز بردندى
كوشه بیکارشان چوزندان بود (۱)	نان صاحب ز كار رندان بود
رند و عامى در آه و آوه شده	حوریان گرد او گروه شده
هر یكى را بدیگرى میلی	جمع گشتند از این صفت خیل
صورتى نه حس و جامه پاره	نا گهان رومیى غلام باره (۲)

۱ - كوشه كارشان ۲۱۰ - در وزن این مصراع با این حال حرف

الف در كلمه غلام زائد است شاید نسخه صحیح چیز دیگر باشد،

به یکی‌زان میانه عشق آورد	علم مصر در دمشق آمد
در نهانی انار و سیدش داد	تا بتلبیس خود فریش داد
برد روزی بکوشه باغش	مینهاد از عمودخود داغش
خرزّه خویش دروغا میکرد (۱)	هر دمی بر اخی دعا میکرد
باغبان این بدیدو گفت ای خر	پدرش را دعا کن و مادر
رند گفتا ز هر دو بیزارم	که من ایندوات از اخی دارم
حکم او تا بدست مادر بود	طفل در خانه قفل بر در بود
چون پدریش صاحب آوردش	بنمباتی چنین به پروردش

❖ در تحریص بر محافظت فرزندان از شر ناپاکان ❖

ای پدر خود بدین سرشته تو (۲)	توبهی باغبان کشته تو
حارس بوستان در خانه	سر خر به که پای بیکانه
هم بعلم خودش بده پندی	که نداری جز این پس افکندی
باغبین را چه غم که شاخ شکست	باغبانراست غصه گر هست
نقد خود را بدست کس مسپار	که یشیمان شوی در آخر کار
طفل را نیست بهتر از دایه	کبک داند نهفتن خایه
طفل کو نورس جهان خداست	بگرافش کهن کنی نه رواست
زان جهان نورسیده معصومست	مرغ آن بام و شمع این بوم است
گرنگه داشتیش گنج بری	ورنه زحمت کشی و رنج بری

۱. وعاء بمعنی ظرف است ۲. ای پدر خود یز این سرشته تو

کشته تست اگر گلستار خار	کشته خویش راتو خوار مدار
بکمانخا نها مهل فرزند	حلق خود چون کمان مکن دربند
کی پسر تیر راست اندازد	گر کمان از دو یست من سازد (۱)
هیز مست این کمان دگر باشد	این کمان لایق تبر باشد
خضم با او چو گشت تنکاتنک	چون کند پهلوان بهیزم جنک
بیجز از دستهای تیر انداز	که کند دشمن خود از پی باز (۲)
تیر خود ز این کمان چار منی	چون توانی که بر نشانه زنی
چکنی چون نه دزدی و قلاب (۳)	شانه و دوش خویش بر قلاب
بس کمانکش ز خانه بیرون جست	کز دو دوشش دو شانه بیرون جست (۴)
رمی فرمود مصطفی ما را	نه کمانی کشیدن از خا را
شده از زخم زه هر انگشتی	ز بزرگی قویتر از مشتی (۵)
کی ز انگشت هم چو بادنگان (۶)	تیر شاید گذاشت بر پیکان
شست باید که خوش نهاد بود	تا خدنک ترا گشاد بود
شانه و سینه نرم و آسوده	تا نگردد ز جنک فرموده
در کمانی سبک خدنک نهند	در چنین منجنیق سنک نهند
تیر نتوان که اندرو سازی	مگر آنجا کمان بیندازی

۱ - که کمان . ۲ - کی کنی ۳ - قلاب سکه قلب زن .

۴ - کز دو دستش دو شانه ۵ - هر انگشتش - از مشتش

۶ - بادنگان معروف و بادنجان معرب آنست

تا بگوشش کشید چون دانی	که بدوشش کشید نتوانی
تیغ بی اسب نیک و بازوی کرد	بسر دشمنان نشاید برد
تیر بی مرکب از کمانی سست	بس که بر سینها نشیند چست
پسرت گر قفا خورد زان به	کز قفای کمان رود چون زه
ساده رخ نزدانکه خویشش نیست	شب چرا میرود که ریشش نیست
مرد بی ریش و دختر خانه	نیستند از حساب بیگانه
به شنایش چه میبری چون بط	دانش آموزش و فصاحت و خط
کودک خویش را برهنه در آب	چکنی پیش بنگیان خراب
گر تو دانسته پیاموش	ورنه بگذار و بد مکن روزش
بر سر و فرق این چنین شومان	که شکستند مهر معصومان
تیر خود چیست کز کمان آید	سنگ شاید کز آسمان آید
هر که او را درست باشد پس	نرود در قفای کودک کس
غم مردی نمیخورد مردی	در جهان نیست صاحب دردی
اکثر کودکان چو زاین طرزند	در بزرگی ادب کجا ورزند
زانسبب بوی نیمه مردی نیست	مردمی را ز دور گردی نیست
بهتر از پیشه نیست گردانند	پیشه کاران راست مردانند (۱)

✽ در حالت پیشه کاران راست کردار ✽

خنک آن پیشه کار حاجتمند بکم و بیش از این جهان خرسند

دست درکار کرده سردرپیش	کشته قانع برزق و روزی خویش
بر قصور گذشته استغفار	کرده برعجز خویشتن اقرار
حاضرش داند از هدایت و نور (۱)	بدل از یاد حق نباشد دور
خورده سیلی ز اوستاد و پدر	چند سال از برای کار و هنر
کرده از دست رنج خود بی گم	رنج خود بر گرفته از مردم
کرده بر لطف حق حواله خود	دیده دیدار فتح حالت خود
دست او باشد از خیانت دور	دل او دارد از امانت نور
سر نگرداند از خضوع و نیاز	بگذارد بوقت پنج نماز
طاعت خویش پر بها نکند	عجب در روی خود را نکند
هر چه حق داد در میانه نهد	شب شود سر بسوی خانه نهد
شکر رزاق ورد خود سازد	چون ز خورد و خورش بپردازد
برساند هم از نصیب خویش	خورده نان بعاجز و درویش
رستگار این چنین کسی باشد (۲)	گر چه اهل هنر بسی باشد
جنت عدن جای اینانست	مظهر صنع رای اینانست
هر نظامی که هست در هنر است	چونکه نظم جهان ز پیشه و راست
کار بد خبث و مردم آزاریست	مرد را کار به ز بیکاریست
آنکه محتاج خلق نیست خداست	خلق را از همست حاجت و خواست
خسته را نوش و جسته را زهر است	گر چه سر هنك آلت قهر است

ورچه کناس رانجس خوانی
حرفت خوب داشتست آنمرد
آنچه آزار نیست عصیان نیست
دانش آموز و تخم نیکی کار
خوبگفت اینسخن چودرنگری
پادشاه و وزیر و لشکر و میر
آنکه از بهر دانه میپویند
همه را برزگر جواب دهد
آفتابی ز علم روشن تر
گر نخواهی تو نور علم افروخت (۱)
در کسب علم و شرف علماء ❦ ❦

چو بکسب علوم داری میل
تن بد و د چراغ و بیخوابی
از پی علم دین بیاید رفت
علم بهر کمال باید خواند
علم کان از پی تمامی نیست
هر که علم از برای زر طلبد
یا خطیب دهی شود پیرجهل
از همه لذتی فروچین ذیل
ننهادهی هنر کجا یابی
اگر تا بچین بیاید رفت
نه بسودای مال باید خواند
موجب نشر نیک نامی نیست
دانش از بهر نفع و ضرر طلبد
که ندانند اهل از نا اهل

یا ادیب محلتی پر شور	تا کند علم خویشتن در گور
یادرافتد بو عظ و دقاقی (۱)	تا نماند ز علم او باقی
یا دهندش نیابت قاضی	تا فراموش گرددش ماضی
داداین چار فن چوداده شود	لوح جانش ز علم ساده شود
چون اساس از برای حق نهاد	هر چه دادند باز باید داد
دین سر عالمی بماء کشد	که سر جاهلی براه کشد
علم داری ز کس مدار دریغ	بر دل تشنگان بیار چومینغ
می ده ار زانکه مایه داری	مستعد کمال را یاری
عالمی کش بداد میل بود	مال خود پیش او طفیل بود
شافعی گر بمال کردی میل	دجله پر مال او شدی و دجیل (۲)
چون بجز نشردین نبودش کام	فاش گردید جاو دانش نام
آیچنان علم خود چه کرد کنند	گر نه زر بر دل توسرد کند
علم را چند چیز میباید	اگر آن بشنوی ز من شاید
طلبی صادق و ضمیری پاک	مدد کوکبی از این افلاک
اوستادی شفیق و نفسی حر	روزگاری دراز و مالی پر
با کسی چون شد اینم معانی جمع	بجهان روشنی دهد چون شمع
سالها درد و رنج باید دید	از ریاضت شکنج باید دید
تا یکی زین میانه برخیزد	فاضلی از زمانه بر خیزد

صدورق خواند و جاهلست آنکرد	تر کمان شیدخ شد بده گزبرد
قدو ریشی دراز و بیشرمی	چیست شیخی بغیر از این گرمی
کس نکردد بنام خرقه ولی	خرقها گرچه میدرسد بعلی (۱)
هر که چون او بعلم چست نشد	نسبتش با علی درست نشد

(حکایت)

چشم بر هم نهاده میزدلاف	شیخی بر فسانه بود و گزاف
حرمت و آب و رخ بکاستمش	در حدیثی دلیل خواستمش
بغضب گفت از این سخن بگذر	از مریدان او مریدی خر
شرح کردون ز جبرئیل مخواه	او دلیل است از او دلیل مخواه
ور جدل میکشی بمدرسه رو	هر چه گوید بگوش دل بشنو
تن نهادم بعجز و خاموشی	چون نظر کردم آنجدل کوشی (۲)
مرغ ریش مرا بکنندی بال (۳)	گر نه تسلیم کردمی در حال

— در صفت طاب علم —

دل بدین صرف کردم جان بر سر	خنك آن پر دلان دین پرور
بم تو کل نشسته سر در پیش	همه نزدیک خلق و دور اندیش (۴)
پس بدانستها ندا کرده	خون خود بهر دین فدا کرده
کرده از اشك مردمك را مرد (۵)	چشم بی خوابشان بر آن رخ زرد

۱ - خرقها گرچه میرود بعلی ۲ - آن غضب کوشی ۳ - نهشتی بال

۴ - همه نزدیک بین و ۵ - کرده از اشك مردمك را فرد

ز علوم گذشتهگان ورقی	نزد ایشان به از طلا طبقی
روی در سیر و هیچ زرقی نه	همه در بحرو بیم غرقی نه
کشته قانع به نیم نانی خشک	نفسی خوش زدن چونا فیه مشک
سفره بی نان و کاسه بیخوردی	پرهیز کرده کیسه مردی
علم جویان عامل ایشانند	رستکاران کامل ایشانند
همره عقل و یار جان علمست	در دو گیتی حصار جان علمست
خفته بر سر تو بیدار است	مردۀ با حقیقت یار است
طعمه میجوئی اوست رائدتو (۱)	راه می پوئی اوست قائد تو
جوهر او نپوسد اندر آب	آتش او را نسوزد اندر تاب
میروی با دل تو همراه است	می نشینی ز جانت آگاه است
کس نهانش بخاک نتواند	تند بادش هلاک نتواند
شاه و سرهنگ ره بآن نبرد	دزد طرارش از میان نبرد
با تو گنجی چنان روان دایم	تویی حبه دوان دایم (۲)

☆ (در نکوهش فقرای دون) ☆

ای که گشتی بد انقدر خرسند	که کسی خواندت بدانشمند
کرد بدعت مگرد و گرد فضول	میکن آنچت خدای گفت و رسول
قول روشن چو هست و نص جلی	پی رخصت چه گردی ای زحلی ۳

۱ - رایید در عربی براء مهمله دسته دستاس و چوبی است که بدان آسبارا

میگردانند ۲ - دوان هایم ۳ - زحل بر وزن صد مردیست که از کار بیکسو میشود و اسم یکی از سیاراتست

در حیل دفتر و کتاب که ساخت	یا بتز یرو فصل و باب که ساخت
سخن راست در نور دیدن	گرد تاویل دور گردیدن
جاهل و عامرا فضول کند	خاص را خود بجان ملول کند
روشنی نیست فروغ مده	بکسان رخصت دروغ مده
عالمی بر در امیر مرو	این چه رفتن بود بمیر مرو
چند گردی چو آب و چون آذر	موزه در پای کرد دسر چادر
چکنند مرد چادر و موزه	از چنین رزق روزه به روزه
لشکر ترك و لقمهای حرام	رفته بر پیشگاه خواجه امام
کی موافق بود بر دانا	در یکی خیمه بیست مولانا
لاجرم زین فضول و وسوسها	از محصل تهیست مدرسه ها
مقتبی کشوری نکه دارد	نه بهره دری نکه دارد
خیمها پر بتان دلسوزند	مرو آنجا که دیده میدوزند
پیش آن بت هلاک و مردن چیست	دل زدست فقیه بردن چیست
شقۀ کر ز خیمه باز کند	سرت از شوق در نماز کند
از رخ آن بتان شنکولی	نتوان بست چشم از گولی
در بر آن جلنک زربفته (۱)	ای بسا دل که شد بهم رفته
خیمه را صلب کرده عیسی وار	از درونش بت از برون زنار

۱ - جلنک نکسر اول و ثانی و کاف فارسی پارچه زربفت در اینجا

بر خیال بتی که میشنوی	کرد ز ناز بسته چه دوی
پرده را داغ بردل آن بت کرد	خیمه را پای در کل آن بت کرد
داده بر باد هر دژ جان ارزان	گشته چون بید بر سرش ارزان
هر که چون خیمه رفت در بندش	روز دیگر ز بیخ بر کندش
بت آن خیمه گر چه يك چنم	کرد چون میخ خیمه پا بندم
زود بگسیختم طنابش را	کردم از دیده دور خوابش را
چو زدانش خلاصه آن باشد	که پس از مرگ پیش جان باشد
پس چرا باید این فزونیاها	وز پی خوردن این ز بونیاها
ورقی چند فضل حل کردن	با فضولان ده جدل کردن
در خروش آمدن بقوت جهل	تا کسی کویدانیت مردی اهل
علم را دام مال و جاه مساز	بر ره خود ز حرص چاه مساز
به بسی رنج و رحمت و ده و گیر	صاحب مسند قضا شده گیر

☆ (در حال قضاة و قضا) ☆

کوش تا تکیه بر قضا ندهی	بفریب عمل رضا ندهی
زانکه چون خواجه مبتلا گردد	یر بود کان قضا بلا گردد
چون دو کس رفع حال خویش کنند	یشت اثبات مال خویش کنند
بیکی میل بی گواه مکن	جز يك چشمشان نگاه مکن
چون نخواهی تو رشوه و باره	نا بیان نیز را بکن چاره

که به نیروی عدل ساده تو	اسب را میبرد پیاده تو (۱)
عدلت از راستی عدول کند	عادلی را اگر قبول کند (۲)
کارت از رونق ار چو ماه شود	از و کیلان بد تباہ شود
چه قدر باشد این قضای تو باش	تا قضای سپهر گردد فاش
پای بردست شرع و سر پرشور	چه بری جزو بال و وزر بگور
حیف باشد که خواهی میل کند (۳)	چو نظر در جحیم و ویل کند
شرع را شاریست بسن باریک	چشمها تیره کو چها باریک
حکم قاضی با اعتماد کسان	گر بجائی رسد توهم برسان
تا نگردي تو مجتهد در دین	ننویسی جواب کس بیقین
نفس مفتی ز خبت باید پاک	فقنا زین مقوله ناپاک
زین قضا جز قضای بد بنماند	بدو نیکو چه هیچ خود بنماند
گر بزی چند ریش شانه زده (۴)	چنک در حجت و بهانه زده
دست پیدچیده در میان لنگان	دره در برابر آونگان
هم چو کرد کریوه چشم برای	تا که آید ز بامداد بگاہ
که زن خویش را طلاق دهد	مړك خلق که را خناق دهد
مہتری را نشانده اندر صدر	کشته ایشان ستاره او شده بدر
هر که رشوت برد ر هش باشد	وانکه پنج آورد دهش باشد

۱ - اسب ها میبرد اسب را میبرد ۲ - عهتی را اگر عقل کی اینچنین قبول کند ۳ - جیفه باشد که خواهی میل کند ۴ - گر بز بضم کاف فارسی و باء بفارسی مکار و محیل

نر دهی گوی از میانه بری	نر دهی . . . خر بخانه بری
قاضی مرد و ماند از او صدا باغ	دل پر از درد و اندرون پر داغ
باغها چون برفت و داغ بهشت	با چنان داغ دوزخست بهشت
سرورانی که پیش ازین بودند	در سلف پیشوای دین بودند
گر بدینگونه زیستند که او	ده سلمان و باغ بوذر کو
نرد این درد پاک باید باخت	بیغرض کار خلق باید ساخت
دل آنکس که درد دین دارد	داغ انصاف بر جبین دارد

﴿ حکایت ﴾

زن خود را بسنگ زد مردش	شد دوان پیش قاضی آوردش
حال خود گفت و مردش حاضر	گشت قاضی میانشان ناظر
زن چو دعوی گذارش با شوی	گوشه چادرش برفت از روی
خواجه حسن و جمال او را دید	عشوه قیل و قال او را دید
مرد را گفت قاضی از پشتمی	زن خود را چرا چنین کشتی
گفت دشنام داد و چوب زدم	او مرا زشت گفت و خوب زدم
گفت قاضی که ای پریشان دست	کس به چوب این چنین گهر نشکست
گر سر این لطیف چهرت نیست	رو طلاقش بده که مهرت نیست
مرد دادش طلاق و شد بی جفت	چون برون رفت زن بقاضی گفت
مهر دل چون ندارد آن گمراه	مهر برداشتست مهر بخواه
آمدم تا بهای من جوئی	نه بآن تا ثنای من کوئی

دین مباحی شود خرد نازد	شاید از علم سر بر افرازد
شد بعون خدای عز وجل	که در این قحط سال علم و عمل
زین دو قاضی القضاة نیکو نام	مسند شرع در مراغه بکام
آنچه بینند راست باید گفت	سخنی کان بجاست باید گفت
به افاضت چو آفتاب خوشست	رای دستور کافتاب و شست
گر بلطف از مراغه یاد کند	شاید آروز ها که داد کند
که در ان خاک تشنگان دارد	آب رحمت بر آن زمین بارد
که سخن رانم از نصیحت و پند	من ز اهل سخن چه باشم و چند
که بکردار خوب چست آید	پند و وعظ از کسی درست آید

(در اداب و عظم)

شرمشان نیست خود ز منبر و چوب	آه از این واعظان منبر کوب
عین شوخ و محض نادان نیست	روی و عظمی که در پریشان نیست
نتوان رقتن از طریق فضول	بر سر منبر و مقام رسول
که نیارد ز عشوه یاد انجا	آن تواند قدم نهاد انجا
دست و پایی از سر طرب نزنند	نفس از شهوت و غضب نزنند
علم او بر عمل گواه بود	مشفق خلق و نیک خواه بود
هوس جام و مال نپسندد	از جهان جز حلال نپسندد
متفق گشته سر او با جهر	در دم بوته ریاضت و قهر
سر او نور اقتساب دهد	خلق او بوی مشک ناب دهد

هر چه گوید درست گوید و حق
 علم تفسیر خوانده بر استاد
 بتکبر برین زمین نرود
 آنکه در علمش این مقام بود
 آنچه بر عالمان و بال امد
 زلت خاص آفت عامیست
 واعظی خود کن آنچه میگوئی
 جای پیغمبر و رسول خدای
 سر فرا پیش و دستها بر هم
 عرض کن تحفه‌های بیخوابی
 در دل اهل صدق تخم بهشت
 دو سه افسرده را بگرمی کش
 عام را از حلال کوی و حرام
 بس از این شعرهای بادانگیز
 منشان پیش یکدگر زن و مرد
 وعظ زن عفتست و مستوری
 زن که او شاهد و جوان باشد
 خود بمجلس چرا شود حاضر
 شیخ بر منبر و زنان بر لم
 زر نخواهد که کدیه باشد و دق
 باشدش ا^کثر حدیث بیاد
 بر در خلق جز بدین نرود
 شاید از مرشد و امام بود
 حب دنیا و جمع مال امد
 ز له بستن زغایت خامیست
 نکنی درد سر چه میجوئی
 چه نشینی بایست بربك پای
 سینه پر جوش و چشمها پر نم
 نقد هائی^{که} در سحر یابی
 زین نم و زین تبش توانی کشت
 سخت جانی دورا بذرمی کش
 خاص را مخلص حدیث و کلام
 آب قرآن بر آتش تن ریز
 و نشینند منع باید کرد
 مده او را بوعظ دستوری
 نازک و نغزو دلستان باشد
 به جوانان و امردان ناظر
 بر سر دیگران کشیده قلم

برده خاتون بتخت بر کالا	تا بود مرد زیر وزن بالا
خوب چون روی خود بیاراید	از نماز و ورع چه کاراید
دست بیرون کنند ز دست روی	ور نگاهیت کرد مست روی
واعظ شپ‌شپ از سرمنبر (۱)	چون بدیدان دوزلف چون عنبر
یاد گیرد شب اندران احیا	آیت یا عزیز و یا یحیی
سوی مقبری کند بروز نگاه (۲)	هم چو یعقوب در تاسف واه
پس بخوانند مقریان زنخست	سوره یوسف و زلیخا چست
تا ز قرآن کلاه و جامه کند	همه را محو عشق نامه کند
داند ارسا و جیست و رکاشیست	کین نه و عظیمست ناز و جماشیست (۳)
چه دهی دین و باغ رز چکنی	دم دستار چار کز چکنی
لاف چندین وزن ز نقل ورق	سخن کسب کن بکد و عرق
چند باشی عیال فکر کسان	چه گشاید ترا ز ذکر کسان
ذکر خود را بلند گردانی	اگر از جمع شیر مردانی
فضل و علم تو جز روایت نیست	باتو خود غیر از این حکایت نیست
مکن از جامه کسان زینت	منمای آنچه نیست در طینت
پیش از این کاملان که بود ستند	معجزات سخن نمود ستند

۱ - شپ شپ . بروزن غفب در اینجا بمعنی مظطرب است

۲ - بسور نگاه ۳ . عشق و جماشی است . جنك و جماشی است

زبان معانی که داشتند همه	یادگاری گذاشتند همه
ایکه مقبول و مقبلی ان جا	از نشان ها چه میلهی انجا
راست گوئی بر استکاری کوش	این سخن رازراستان بنیوش

(در صفت راستی)

راستی کن که راستان رستند	در جهان راستان قوی دستند
راستکاران بلند نام شوند	کج روان نیم پخته خام شوند
یوسف از راستی رسید بخت	راستی کن که راست گردد بخت
گر بدی دامنش گرفت چه باک	چکنند دست بد بدامن پاک
راست گوینده راست بیند خواب	خواب یوسف که کج نشد دریاب
چون در او بود راست کرداری	خواب او گشت قفل بیداری
چون بنیکی درید پیرهنی	شد مسخر چو مصرش انجمنی
پیرهن کین بود مقاماتش	دیده روشن کند کراماتش
میدرد بر تن نکور رفتار (۱)	پوستین گرك و پیرهن کفتار
دامنی را که در کشی زهوا	این اثرها کند رواست روا
بگزاف انچنان عزیز نشد	که گرفتار خفت و خیز نشد
چون خیانت نکرد بادل جفت	راست آمد هر ان حدیث که گفت
پاک دل را زیان بتن نرسد	ور رسد جز بپیرهن نرسد
از دو چاه و دو گرك دیده شکنج	چه عجب گر رسد بجاه و بکنج

کو بدر بر تن نکو رفتار

نام او در کتاب شاه امد	گرك اول چو بيگناه امد
ايزداد و را بنام خویش بخواند	گرك اخر چو در فضیحت ماند
نه عجب چون بری بود ز گناه	گر غلامی عزیز گردد شاه
عجب اینست و نیست ارزانی	ور شود شاه خواجه جانی
هر چه خواهی نمود جمله هب است	قول و فعل تو تا نگر در راست
راست باش و زمیرو شاه مترس	کورو کر گر نه ز چاه مترس
در نفاذ امور شرع چو شیر	استوار و شجاع باش و دلیر
نگذر از شرع و از مراتب او	بنده شرع باش و راتب او
چون را شرع خوب و زشت کند	عقل را شرع در کنشت کند
بی رعونت کند گمانت را	صدق چون راست شد روانت را
اولین کار انبیا صدقت	آخرین یار اولیا صدقت
در ولایت قدم تواند زد	هر که زین صدق دم تواند زد
بوی صدق از تو بر نخواهد خاست	تا نگر در درون و بیرون راست
صبر در صدق مستقیم کند	صدقت اریار خود مستقیم کند
خنک آنکو بصدق دارد رای	صادقان را رجال گفت خدای
روی نفس تو و کمال ترا	صدق آئینه ایست حال ترا
مکش از خط راستکاران سر	تا تو باشی ز راستی مگذر
و آنچه در زیر پرده ها باشد	صدق میزان کرده ها باشد
جز خدا و رسول نگذاری	گر چو بو بکر صدق کرداری

راستی ورزو رستگاری بین	یار شو خلق را ویاری بین
صادقی هرچه جز خداست بیاز	از بدو نیک با خدا پرداز
ترسکاری براست رفتن کوش (۱)	ورنداری تو خودنداری هوش
گر حکیمی دروغ سار مباحش	با کثرو با دورغ یار مباحش

﴿ در صفت حکمت ﴾

حکمت از فکر راست بین آید	وز مراعات سر دین آید (۲)
نظر اندر صفات حق کردن	بدل اثبات ذات حق کردن
سخنی کان بدل فروناید	دانکه از حکمتی نکو ناید
تا نخوانی حکیم دونانرا	گر چه دانند علم یونانرا
حسن فعل حکیم و حالش را	بین و آنکه شنو مقالش را
گر زبان حکیم خاموش است	فعل او بین که سر بر هوش است
نه از این رورسول با مردم	گفت منی خذوا مناسککم
روی آن حکمتی ندارد نور	کز کتاب و ز سنت افتد دور
هر کرا این متاع در بار است	نطق او در زبان کردار است
دیدنش حکمتست و فعل امام	صحبتش رحمت خواص و عوام
وقت گفتن حکیم را پیداست	کانچه گوید بقدر گوید راست
بهوا و مجاز دم نزند	در پی آرزو قدم نزند
بدهد بر خرد هوا را دست	خرد او کند هوا را پست

۱ - ترس داری براستکاری کوش ۲ - راست بین باشد . ستر دین باشد

حفظ ناموس را کمر بندد	راه سالوس و زرق در بندد
آنچه داند نه هشتنی باشد	و آنچه گوید نبشتنی باشد
سیرت رفتگان طریق او را	صفت صادقان رفیق او را
با اهل انس کمترش باشد	اجل اندر برابرش باشد
نشود وقت او ببازی صرف	ننهد بی یقین قلم بر حرف
غم عمر گذشته گیرد پیش	دل ز بهر درم ندارد ریش
شفقت بر جوان و پیر کند	رحم بر منعم و فقیر کند
زو دل هیچ کس نیازارد	چون بیازرد زود باز آرد
کوشد اندر تمام دانستن	نگش اید ز خام دانستن
پربخواب و خورش هوسنکند	بی تواضع نظر بکس نکند
صورت اهل حکمت این باشد	حکما را صفت چنین باشد
گرند آنی که در گمان افتمی	هر خسی را حکیم چون گفتی
حکمت آموز و نور حاصل کن	دل خود را بنور و اصل کن
گر بحکمت رسی سوار شوی	حکما را سپاسدار شوی

- ❦ در سپاس چند حقوق واجب ❦ -

چند باشی باین و ان نگران	پند گیر از گذشتن دگران
واعظت مرک هم نشینان بس	او ستادت فراق اینان بس
گر دلت را ز مرک یادشود	کی باین ساز و برگ شادشود
فرصت خویشتن چو کردی فوت	هم تو بر خویشتن بخوان الموت

مرگ و مردن برابر دل دار	یاد گور و لحد مقابل دار
گر گدایا امیر خواهد بود	مردنی نا گزیر خواهد بود
پدرت مرد وبا خبر نشدی	مادرت رفت و دیده و رنشدی
داغ فرزند و هجر همسالان	همه دیدی نمیشوی نالان
این دل و جان آهنین که تراست	نتوان کرد جز با آتش راست
مرک از اینرنج و غصه به کندت	مرک بیدار و منتبه کندت
جهد آن کن که زود خاک شوی	تا مگر زین گناه پاک شوی
چه تفاخر کنی بنام پدر	چو ندانی نهاد گام پدر
پدرت باغ و بوستانی کرد	تو چنان کن که ان بدانی خورد
گر نسازی تو باغ معذوری	باغ او را مبر ز معذوری
هیچ تخمی مکار و کشت مکن	نام آبای خویش زشت مکن
تو که شب مستی و سحر مخمور	کی کنی خانه پدر مخمور
چیست میراث او طلب کردن	در دوشب خرج بک جالب کردن
خیز و خیری بجای او تو بکن	او نکرد از برای او تو بکن
او نخورد دارنه کی همی هشت این	گر همی خور دخود نمی کشت این
بتو هشت او تلف چنین باشد	تو با و ده خلف چنین باشد
نه بدین غایتت بزرگ او کرد	این چنین زیرک و سترک او کرد
بروانش رسان چراغی هم	که از او دیده فراغی هم

اولین حق واجب مطلق (۱)	واجب امدبر ادمی شش حق
وان استاد و شاه و پیغمبر	بعد از ان حق مادر است و پدر
رخت در خانه خدای اری (۲)	اگر این چند حق بجای اری
مقبلان این دقیقه دریابند	حق اینها بدان که اربابند (۳)
بغض ایشان بخاک اندازد	حب ایشان سرت بر افرازد
سپزه دمنه را چه داری پاک	دمنه رفتگان تست این خاک
بکن این جان و دل ز تن بر گیر	دل ز خضرای این دمن بر گیر
پار کینی است پر ز سر گین ارض	زیر این قلعه همایون عرض
مگر اید مرا د دل در دست	جنبشی کن که نیست جای نشست
بعزیزان خویش قل سیروا	و گرت نیست قوت و نیرو
✽ در فوائد سفر و آداب ان ✽	

بایدت بر جهان گذر کردن	چون ندانی ز خود سفر کردن
با تو گوید زبان قدرت او	تا ببینی نشان قدرت او
اندر این خاکشان بمسکینی	کای پسر خسروان که می بینی
اینکه شان میروی تو بر سر گور	همه بیش از تو بوده اند بزور
ملك بگذاشتند و بگذشتند	چون در امد اجل زبون گشتند
سفری در زمین هستی خود	بکن اندر زمان مستی خود
در چه چیزی و چیستی و چه	تا بدانی که کیستی و که

چون ندانی پای روح سفر
 بدرا ای حکیم فرزانه
 چند در خانقاه دود کنی
 نشود مرد پخته بی سفری
 چمن توان برد نقد درویشان
 پای خود پی کن و بسر میرو
 تا مگر بر تو اوفتد نظری
 سفر مال بیم دزد بود
 هر زمیننی سعادت بی دارد
 اختران گر زسیر بنشینند
 تا نبازی تو از سفر ندبی
 در طلب گرتوپاک باشی و حر
 هر دمی آزمایشی باشد
 با ادب رو که نیکخواه تو اوست
 برد باری کن وقناعت ورز
 گر نهان میروی برادرفاش
 چون خرد بادلت خلیل شود
 در مقامی که آشنائی نیست

بایدت در جهان چو نوح سفر
 پر نشاید نشست در خانه
 سفری کن مگر که سود کنی
 تا نکوشی نباشدت ظفری
 جز بدر یوزه از در ایشان
 عجز پیش ارودر بدر میرو (۱)
 بر بائی از این میان گهری
 سفر حال اجر و مزد بود
 هر دهی رسم ر عادت بی دارد
 این نظرهای سعد کی بینند
 با تو همراه کی کند ادبی
 همچو دریا شوی زمعنی پر
 هر نگاهی نمایشی باشد
 در سفرها دلیل راه تو اوست
 تا ز دلها قبول یابی و ارز
 چون توکل باوست خوش میباش
 راه را بهترین دلیل شود
 بهتر از عقل و شنائی نیست

بی ادب سیلی زمانه خوری	بسیفر گرچه آب و دانه خوری
تا بیاری سبوی ز آب درست	مکن اندر روش قدمهاست
جد و جهدی نکن که سوداری	از پی آن مشو که زود آری
از کجا صدر و محتشم گردی	در سفر چون پی شکم گردی
کاسه از معده کرده کفچه زدست	چون قلندر مباش لوت پرست
شکم ار پر نشد شکم بدرد	سروپا گر تهیست غم نخورد
که بدوزخ همی برد کنده	کی بداند قلندر گنده
زهر قاتل شود چو بر خیزی	گر شکر در دهان او ریزی
بجز از پا و سر که درد کند	سفر این کسان چه کرد کند
عشق را پاک بندگان بودند	پیش از این هم رندگان بودند
در پی جرو دق نرفتندی	که بجز راه حق نرفتندی
از نفس قوت روح دادندی	بمجاور فتوح دادندی
شاد بودند از دم ایشان	گوشه داران ز مقدم ایشان
بر زمینی ز یمن صد برکت	ریختی پایشان بهر حرکت
عقد خر مهره رشته در شد	رنک پوش دروغ چون پر شد
حق نمائی و حقه بازیشان	خلق دریافت زرق سازیشان
که کرامات ده بنانی رفت	نام تلبیسشان بسانی رفت
همه در چشم خلق خوار شدند	بروش چون گناه کار شدند
خون درویش پاک روریزان	تا که شد زین ملامت انگیزان

گشت کار طریقت آشفته	شد جهان از مجردان رفته
از مسافر ادب نمیجویند	وینك از در بدر نمیپویند
زین کچول و کچل سری چندند (۱)	که بریش جهان همی خندند
عسلی خرقه و عسل خواره	همچو زنبور بیشه آواره
موی خود را دراز کرده بزرق	کرده آونگشان چو مار از فرق
روز در آفریدن لادن (۲)	نیمشب نخره بر فلك دادن (۳)
رند و رقاص و مار گیر همه	زرق ساز و زنج پذیر همه
درم اندر کلاه خود دوزند	خلق را ترك همت آموزند
فرضشان آش پنج پی خوردن (۴)	وتر و سنت قدح تهی کردن
سر بسر خانه سوز و آتش باز	اتش خویش را نکشته باز
خاك از ایشان چگونه مشکنود	گر بدریا روند خشك شود
بهوس حلقه در ذكر چکنی	هر چه یابی بحلق در چکنی
نفس از حلقه کی پذیرد پند	در شهوت ز راه خلق بیند
حلقه در ابرو حقه پر معجون	این بود دیوانکز در کون (۵)

۱ - کچول بر وزن قبول - جنبانیدن جفته و سرین هنگام رقص

۲ - معنی این مصراع محل تامل است - در يك نسخه این است -

روز در کوچها غزل خواندن - نم شب سخره بر فلك راندن؟

۳ - نخره بر وزن نهره کشیدن صدا از سوراخ بینی ۴ - یعنی

بجای فرائض خمس پنج بار آتش خوردن - در يك نسخه هم آتش و پنج و می

خوردن - نوشته است و اول اصح بنظر می آید - ۵ - انکز دصمفی است

بد بو - در يك نسخه انکزه دیده شد و آن معنی کجك فیل رانی است

این بدان گفتمت که قید پر است	صاحب زرق و مکروشید پر است
تا بدانی و زر تلف نکنی	بیخبر سر در این علف نکنی
و گر او نیز را بیک دودرست	بنوازی بزرگواری تست
تا ز کردار خرد خجل نرود	وز سخای تو تنگدل نرود
گر چه در زرق نادرستانند	چیز کیشان بده که چستانند
با کرامات نیست شعبده راست	تو همی کن تفرجی که درواست
ناك ده گر غلط یزد لادن	چون فروشد نشایدش دادن (۱)
برگنه شان چور است کردم چنك	هم بخوایم بقدر عذری لنگ
مشك لولی نه لایق جیب است	روستائی که میخرد عیب است
از تو بود این خطا نه از وی بود	چون نپرسی که در خطا کی بود
ترکمان گول و کلبه پر سمساز	نخرد خام جز یکی در چار
صاحب زرق هم دکاندار است	هر مریدش هست سمسار است
انیکی گویدت که شیخ ولیست	وان دیگر گویدت که به زعلیست
وانکه یک لحظه خورد و خوابش نیست	وینکه در خانه نان و آبش نیست
وانکه دیشب بمکه برد نماز	وینکه تا شام رفت و آمد باز
می فروشند و میخرند او را	وین خران بین که می خرنند او را
این سخن چون بجاست میگویم	گر چه تلخ است راست میگویم

۱ - معنی این بیت نامعلوم است و در نسخ ما تصحیح نشد در چند نسخه هم این طور نوشته یا ك ده گر غلط بزولادن چون فروشد نشایدش گادن؟

گر بشیرینی شکر نبود آخر از بَنك تلختر نبود
سخن راست گوش باید کرد که گهی تلخ نوش باید کرد

* (در حضور دل و هوای نفس) *

پر مذبذب مباش و سرگردان	که ثباتست سیرت مردان
خویشتن دار و راست باش و امین	کز یسار تو ناظرند و یمین
قدم اندر زمین مننه جز رست	کاسما نرا نظر بجانب تست
کوش تا بی حضور دم نزی	بر زمین خدا قدم نزی
چون روی نرم باش و اهسته	تا نگردند خاکیان خسته
از تو موری اگر بیازارد	پیش از آنرا بحشر باز ارد
چون صغیر و کبیر نیستم عاف	در صغایر قدم مننه بگزاف
خورده را کش تو خرد میخوانی	چون بپرسش رسد فرومانی
مکن ازار خالق و گور ببین	با سلیمان چه گفت مور ببین
گر سخن گفتم مورد بستمه (۱)	که سلیمان شنیدش اهسته
لیک داند که مور بی تابست	هر کسی جز کسیکه در خوابست
بر ضعیفان روا نباشد زور	چه ملخ باشد اندر ضعیف چه مور
چون حساب از نقیر خواهد بود	شاید از مور میر خواهد بود
مرغرادانه دادن از دینست	منطق الطیر عاقلان اینست
ای جوان حاضر تو پیرانند	با ادب رو که خورده گیرانند

هر که او از گذشته یاد کند	با دل خود بشرم داد کند
شرم دلرا شکسته دارد و تن	شرم بستاندت ز ما و ز من
شرم با خود دلت بجنک ارد (۱)	شرم رویت بنام و ننگ ارد
هر که را شرم کرد از او دوری	بدرد پرده های مستوری
شرم باشد بسلام نگرانی	بحدیث گزاف نگرانی
مرد را شرم سرخ روی کند	خلق را خوب خلق و خوی کند
یافت عثمان ز شرم و ایمان زین	کاتب و وحی گشت و ذوالنورین
هر که داند خدای را حاضر	چشم او از حیا شود ناظر
نکند هر چه عقل نمسندد	در باطل بخود فرو بندد
شرمت از فکر عاقبت زاید	وز دوام مراقبت زاید
مردمی چیست متر پوشیدن	پهلوانی بخیر کوشیدن

(سخنی چند بر سبیل موعظه)

صرف طاعت کن این جوانی را	بنکر آ نروز نا توانی را
عاقلی گردد نا نهاده مگرد	کز جهان جز نصیبه نتوان خورد
در دل خود مکن حسد را جای	از درون زنک بغض و کین بزدای
سلطنت چیست تند رستی تو	پادشاهی به خیر چستی تو
گر دل ایمن و کفافت هست،	ملکیت قاف تا بقافت هست
رنج و بیشی بیکدگر باشد	گفتن پیش بار خر باشد

نظار از پیش و پس دریغ مدار	آنچه دانی ز کس دریغ مدار
چشمها تیره خانها تار است	گر چراغی در آوری یار است
هر چه دانسته ز پیش کسان	دست دستش بدیکری برسان
نیکی ار در محل خود نبود	ظلم خوانندش ار چه بد نبود
وز بدی آنچه او بجای خود است	عاقش عدل خواند ار چه بد است
هر که خود را نخواست کو چک و خورد	با فرو مایگان ستیزه نبرد
حکمت نیک و بد چو در غیب است	عیب کردن ز دیگران عیب است
هر چه ورزش کنی همانی تو	نیکوئی و رز اگر توانی تو
مهر محکم شود ز خوش خوئی	دوستی کم کند ترش روئی
خلق خوش خلق را شکار کند	صفتی بیش از این چکار کند
هزل آب رخت فرو ریزد	وز فرو نیش دشمنی خیزد
دل بیجانان مده که جان ببرد	شهوت مغز استخوان ببرد
آنکه عیب تو گفت یار تو است	و آنکه پوشیده داشت مار تو است
دوستی از درم خریده مجوی	پرده داری ز پس دریده مجوی
خواجه بگذر از غلامی چند	پخته در گذر ز خامی چند
تا تو باشی بکار بالا دست	در مکن پنجه و میلا دست
چرخ رام تو گشت و دورانش	گوی خیری بزن بمیدانش (۱)
گفت خود را بداد عادت کن	دست در کیسه سعادت کن

ماه گردون که این کرم دارد	میکند بذل تا درم دارد
هم بانگشت مینمایندش	هم بخوبی همی ستایندش
انکه ماه زمین بود نامش	چون ببینند مردم عامش
در پیش روز و شب دعا گویند	سال و مه مدحت و ثنا گویند
بجز آن خور و خواب و خیز و نشست	مرد را منهج و طریقی هست
چون مزاج هوا تبه شد و آب	احتما باید از طعام و شراب (۱)
ز دم رتبت و ز دام سعاد (۲)	نرهد مرد جز به ترك مراد
حل و عقدیت هست و تدبیری	چه نشینی بساز ا کسیری
پند ما گوش دار و شاهی کن	و ر نه رفتم هر چه خواهی کن
گوش کن راز روز بینی من	از گواهان شب نشینی من
گر چه روز از کسم نپرسی راز	نیستم بی تو در شبان دراز
روز از این فتنه ها امانم نیست	شب نشینم که شب نشانم نیست
خود چه محتاج قیل و قال منست	کین سخن ها گواه حال منست
خود وفا نیست در نهاد جهان	مکن اندر دماغ باد جهان

(در بیوفائی جهان و خرسندی بحکم قضا)

حال و کار جهان خیالاتست	نظری کن که این چه حالاتست
هر چه هست اندرین جهان خراب	نقش او باز گونه بینی از آب
تو هم اینها در آب می بینی	یا خود اینها بخواب می بینی

ماتمت سور باشد اندر خواب	گریه شادی و خنده غم دریاب
زنگیست آنکه گفته چینی	زانکه او را بخواب می بینی
رخ زنگی مبین ببین دل او	در جهان هر کسی و حاصل او
دل زنگی که او ندارد زنک	به زروئی که تیره باشد و تنک
بسپید و سیاه غره مباحش	روشنش دار روی و می بین فاش
تا چنین زنده تودر خوابی	چون بمیری تمام دریابی
هر که پیش از اجل تواند مرد	بچنین راز ره تواند برد
هر چه را نیست بر خرد بنیاد	پیش داننده باد باشد باد
گر تو جانی غذای جان میجوی	و ز تنی آش و آب و نان میجوی
پر خوری زین شراب مست ائی	خفته و بی خبر بدست ائی
آنکه آمد ز راه عقل بدر	خوردن گاو کرد و خفتن خر
دست او هر دوروز بر شاخی	مار او هر دمی بسوراخی
روغنش در چراغ کم گردد	پشتمش از بار خرزّه خم گردد (۱)
هر دمی دلبری همی گیرد	تا که از دردشان فرو میرد
مرک از این نوع زندگانی به	نام این قوم خود ندانی به
چه و فاخیزدت زیار جلب (۲)	یاری از روشمان چرخ طلب
حاصل از یار نیست جز تیزی (۳)	وز جلب جز خرابه دهلیزی

۱ - باد خرزّه - بار حرص ۲ - زنان جلب - زتار و جلب

۳ - حاصل از ناز - حاصل از تار

مرد کُناس مستراح شده	عرض و مال وزرش مباح شده
عقل را روی در کمالی هست	بجز این خورد و خفت حالی هست
تازبان تو این و فعل آنست	روی این راز بر تو پنهانست
چونکه شهوت شود هم او ازت	سر بسوی غضب کشد بازت
بر فروزد غضب روانت را	ببرد خشم خلق جانت را
غضبت روی دل سیاه کند	شهوت مغز جان تباه کند
غضب و شهوت از میان بردار	کام خویش از عروس جان بردار
نطفه را که پشتو اره تست	رایگانش مده که پاره تست
این چنین نطفه را تو بر چیزی	زود اندر مشیمه ریزی
بود اندر مشیمه يك چندی	بدر اید ستوده فرزندی
چند روزی بناز دارندش	زاتش و اب باز دارندش
پس از آن همچو سرو بالنده	نو جوانی شود سگالنده
آتش شهوتش بلند شود	بزن و بچه پای بند شود
سرو ریشی دروغ بطر ازد	من و مائی ز خویش بر سازد
غضبش خلق در دوال کشد	شهوتش موش در جوال کشد
میرود چون سگان زنجیری	این چنین تا بحالت پیری
ضعف شصتش نشست فرماید (۱)	بستن پاو دست فرماید
مدتی این چنین بسر گردد	زحمت دختر و پسر گردد

زن از او سیرو بچگانش هم	همه در قصد مال و جانش هم
بدعای خود و دعای کسان	برود زین سرای بوالهوسان
زود بر تخته نشانندس	بر سر حفره دوانندش
بنهندش بخاک و باز آیند	بسر مال او فراز آیند
خانه را غارتی در اندازند	بشبی جمله را بپردازند
این حسابی که چند مظلومه برد	آن فغانی که از چه زود نمرد
گور پر مار و خانه پر کژدم	خواجه درد دام و گفتگوی ازدم
بر سر ایند مال کانش زود	که بگو تا ترا خدای که بود
در سئوالش کشند و در ماند	چون سخن را جواب نتواند
آتش خشم بر فروزانند	در شب اولش بسوزانند
اینچنین تا بوقت پرسیدن	نهلندش دمی بیوسیدن (۱)
بودن و رفتن چنین چکنند	بچکار آید آن و این چکنند
جاهلانی که کار نان کردند	دین و دینی چنین زیان کردند
چند از ین رنج و چند از ین خواری	بهر چیزی که زود بگذاری
مرغ و ماهی چه میکشی در دیر	چون لسان سمک نداری و طیر (۲)
مهر خود را بمهر زر چه دهی	سر خود را بدزد سر چه دهی
در نگر تا کجاست غم خواری	غم او خور چو میکنی کاری

۱ - بیوسیدن در اینجا بمعنی التماس و تضرع است ۲ - که زبان
سمک ندانی و طبر

دل در ماندگان بدست آور	بر ستم پیشکان شکست آور
بعز این گفته‌ها که کردم یاد	حالتی هست و شرح خواهم داد
گرچه آنجمله عرف و عادت بود	لیک سرمایه سعادت بود
چون مؤدب شود بانها مرد	این سعادت طلب تواند کرد
پیش از این سالکان و غواصان	راه را بر تو کرده اند آسان
راه ایشان ببین که چون رفتند	بچه نزع از جهان برون رفتند
گام بر گامشان نه و میرو	روز راحت ببین و شب مغنو
کین طریق ریاضتست و فنا	نتوان رفت جز برنج و عنا
گردت زین سخن هراسان شد	ترك دنیا بکن که آسان شد
❦ باب دوم در معاش و احوال آخرت و در آن ❦	

❦ چند بند سخنست اول در جد و جهد و توجه اصلی ❦

طالبی ترك سروری کن و جاه	رخ بهر مشکلی میبچ ز راه
در سماوات کن بفکرت سیر	روح پیوند شو بعالم خیر
یاد ارواح پاک ورزش کن	خویشتم را بلند ارزش کن
منزل خود بلند ساز این جا	خویش را ارجمند ساز اینجا
تا چو باشد تو جهت بفلک	در رکابت روند جن و ملک
بدر آر از گل طبیعت پای	تا کمنی در میان جنت جای
روح رار فرف و براق اینست	عقل را رای و اتفاق اینست

جای نا رفته چون نهی پائی	راه نا رفته کی رسی جائی
از حیات تو هر نفس گامیست	در گذار تو هر هوس دامیست
تا ترا مختصر نگیری تو	دو جهانی بدین صغیری تو
وینچنین حالتی ببازی نیست	اینچنین آلتی مجازی نیست
رشته جان بدست تن دادی	ترك ياران خویشتن دادی
دین بعلم و عمل درست شود	تن بجاه و بمال چست شود
کی بدان رشته راهبر گردی	تا تو گرد کلاه و سر گردی
علم دین بر آسمان برکش	داغ ایمان بروی جان درکش
روی در عالم معانی کن	یشت بر خاکدان فانی کن
تا برائی بحلیه و صفتش	زنده شو بجان معرفتش
کار بر منهج صواب شود	نفس قدسی چو کامیاب شود
وز بلندی که عین پستی تست	رنج نا یافتن ز هستی تست
هم پیداست حد خوشعلفی (۱)	چند و چند از گریز و ناخلفی
مدتی هم بکار باید بود	تا بکی شرمسار باید بود
تو چنان خفته خوش چه عذر تهست	اینچنین کارخانه در دست
بعد از این عذر رفته باید خواست	کارت از کاهلی نیاید راست
نتوان رفت راه نومیدی	گر چه برخویش بد پسندیدی
تا رگی هست در تن میکوش	منشان ديك جستجو از جوش

واقفی بر در مجاز مکرد رخ نهادی بتیر باز مکرد
گرچه آهسته خر همیرانی هم بجائی رسی چه میدانی
حکایت

آن شنیدی که شاه کیخسرو چون زمعنی بیافت ملیکی نو
کار اینتخت چون زدستبداد نیستی جست و هرچه هستبداد
در پی شاه هر کسی بشتافت یر بگشتند و کس نشانه نیافت
پادشاهی بدان تو ا نائی باچنان علم و عقل و دانائی
نیستبازی که هم بکاری رفت که زتختجهان بغاری رفت (۱)
تا کسی بر گهر نیابد دست نتواند کبود مهره شکست
آنکسانیکه در هنر کوشند خویش را از نظرچنان پوشند
راه معنی باسب و زین نروند جز بدل در طریق دین نروند
تا بهر ریشه در آویزی (۲) کی از این چاه بر زبرخیزی
چند در بند فر بهی باشی یر مشو کز هنرتهی باشی (۳)
این گروه مغفل ساهی نتوانند با تو همراهی
دست آزاده بچنک آور (۴) روی در روی نام و ننگ آور
که برون آورد ز غرقابت بر گشاید دو دیده از خوابت
چون ازینخانه میروی بدرست بطلب راهرا رفیقی چست
تا بگوید چو بازپرسی راست کاندیرین راه منزل تو کجاست

از پس و پیش چند منزل سخت	این رباطیست پر ز حجره و رخت
در میان جستجوی خرقة و قوت	اولش مهد و آخرش تابوت
کی از این عرصه گوتوانی برد	چون بزائی اگر ندانی مرد
با خدا باش در میانه خاق	خواه اطلس پیوش و خواهیدلق
تا بیابی ز جام ما ذوقی	بیحضورى مباش و بی شوقی
روح قهشیش کی شود زنده	هر که را نفس شد پیرا کنده
که تو این نیستی که می بینی	بگذر از ریش و سبالت و بینی
درج شو در حساب مقبولان	گرد هر درم گرد چون گولان
هیچ فارغ مشو که بد نبود	گر چه کارت بجای خود نبود
نتوان پای تیز را بستن (۱)	سرت آغاز اگر کنند بستن

☆ در طلب مرشد و پیشوا ☆

از مضیق گمان برون نه پای	راه حیرت مرو نظر بگشای
باز دان رنگ و بوی رشد از غی	جام داری نگاه کن در وی
اسم یابی نظر بحرف مکن	وقت خود را بخیره صرف مکن
چه دهی از برای يك صدیق	بوسه بر دست و پای صدزندیق
تك و پیویی بکن بین که کجاست	نقش صدیق مینمایم راست
چه نشینی بسان غمناکان	نیست خالی جهان از این پاکان
تو نداری در آن میان گنجی (۲)	هست گنجی نهان بهر کنجی

خاك شو تا باستان برسی
 بسعادت چه مرد این رازی
 آرزوهایش بیش باز شود
 كامرا در گفت نهند كلید
 دست گرد جهان برار و بجوی
 بر تو این درد کی روا دارند
 اگرش صادقست درد طلب
 تو نکردی طلب بهانه میار
 مهر و ماهند روز و شب مطلق
 گر نباشد خسوفی اندر راه
 همه با تست هر چه میخواستی
 تا نجوئی کجا بدست آید
 خر در این گل چگونه میرانی
 چون ندانسته چه میجوئی
 نتواند دل بفرمانش
 و ر بجوئی خلل ز دانش تست
 که بداند بلندی از پستی
 راه بی یار و کار بی یاران
 کار خود را بکار دان بگذار

راست شو تا براستان برسی
 تو که هنگامه دانی و بازی
 مرد چون مستعد راز شود
 در تو چون شد صلاح کار پدید
 پای رفتار هست خیز و بیوی
 روشنائی که این دوا دارند
 نشود نا امید مرد طلب
 غالب از بهر طالبست بکار
 طالب مستحق و غالب حق
 کی جدا گشت نور مهر از ماه
 گر نداری خسوف گمراهی
 بی طلب صید چون بشست آید
 چون تو شرط طلب نمیدانی
 باز دان کز پی چه میپوئی
 هر که این راه رفت بی دانش
 هر چه معلوم نیست نتوان جست
 قایدی باید اندر این مستی
 نبود نیک نزد بیداران
 سود جوئی ره زیان بگذار

هم دلیلی بدست باید کرد	در پناهش نشست باید کرد
سر ز فرمان او نپیچیدن	کام خود در مراد او دیدن
چشم بر قول او نهادن و گوش	خواستن حاجت و شدن خاموش
همت یار سودمند بود	خاصه همت که آن بلند بود
شر شیطان همیشه در کار است	دفع او بی رفیق دشوار است
هر که او را نگاه بانی نیست	بی گزندی و بی زیانی نیست
گرچه شیرین و دلکشست رطب	نخورد طفل اگر بداند تب
تب ندید او و دید شیرینی	لاجرم حال او همی بینی
گر بدنیا نظر کنی و بخویش	حال آن کو دکت بی کم و بیش
کاملی ناگزیر باشد و هست	گر بدست آوری بدوزن دست
عقبانی درشت در راهند	که ز آفاتشان کم آگاهند
کار بی مرشدی بسر نرود	راه از این ورطها بدر نرود
بی ولایت تصرف اندر دل	توان کردن از ولی مگسل
در ولی یر غلط کند بینش	که نهفته است حد نمکینش
اینقدر مرا یگانه باید	در ولایت نشانه باید
بی کراماتهای یزدانی	گله را چون کنند چوپانی
آنکه بر قدش این قبا باشد راست	در رخ او نشانها پیدا است

— در صفت شیخ و مرید —

شیخ را علم شرع باید و دین حکمتی کان بود درست و مبین

فسی طیب و دمی مشکگی	سرو مغزی منزّه از خشکی
خاطری مطمئن و چنمی سیر	در مضای سخن جسور و دلیر
کارها کرده در خلا و ملا	درخ نپیچیده از غذاب و بلا
بوده در حکم مرشدی ز نخست	درده فرمان اوستادی چست
دل خود را بخون پرورده	نفس خود کشته خونخود خورده
چاره نفس خود توانسته (۱)	سر نص و دلیل دانسته
فارغ از حجت و قیاس شده	در نهان آدمی شناس شده
کرده دوری ز راه معنی دور	گشته نزدیک تا بعالم نور (۲)
در ولایت بمسند شاهی	بر نشسته ز روی آگاهی
نه ز رد خسی دلش رنجه	نز قبول کسی قوی پنجه
گفته جانش بصبر ایوبی	سختراست و زشترا خوبی
نه کسی را گرفت بر کارش	نه شکن در فنون گفتارش (۳)
گشته یار از کتاب و از سنت	طالبانرا بسعی بی منت
و قنشان بر سر زبان راند	که خدا خواهد و خدا داند
بر تو هر مشکلی که گیرد عقد	کنندش کشف بر تو در دم نقد
روح در عرش و جسم در زندان	چهره او گشاده لب خندان
اگرش مال کم شود شاد است	و گرافزون شود برش باد است
دینی او ز بهر دین باشد	خرمنش بهر خوشه چین باشد

شهره شهرها بپاک روی	بازوی او بعقل و شرع قوی
دل او از ریا پیر هیزد	نورش از نور کبریا خیزد
هر چه خواهد فلک فرا خور او	دمبدم حاضر آورد بر او
شغل او بهجت و سرور بود	کارش ارشاد یا حضور بود
از پی جمع سازو آلت او	کرده ایزد بخود کفالت او
مظهر حق و مظهر تحقیق	بر خلائق دلش رحیم و شفیع
دیدن و داد او مبارک فال	خبر و یاد او همایون حال
روی او هیبت و وقار دهد	خوی او لطف و خلق بار دهد
مس بیویش ز دور زر گردد	خس بیادش به از گهر گردد
هر که با او نشست شاهی شد	و انکش آمد بدست ماهی شد
گر مرید کسی شوی این کس	اینک طلب کن که در جهان این بس
این کسان باز دست سلطانند	و ان دگر ها مکس هیمرانند
بچنین پیر دست باید داد (۱)	که جوانرا بکند زبند آزاد

✽ در باب توبه ✽

تراش هوت و غضب یار است	هر زمان توبه ایت در کار است
شستن جان و تن ز ظلمت عار (۲)	نتوان جز بآب استغفار
توبه صابون جامه جانست	توبه زیت چراغ ایمانست
دست وقتی بتوبه دانی برد	که زاو صاف بد توانی مرد

پیش راہت ز شرک خر سنجیست	تا دلت را ز غیر اور نگیست
دست دادی و دل نداد چه سود (۱)	دست دادی کہ توبہ کردم زود
کار بی دل مکن کہ بازی نیست	توبہ کان تنکنند نمازی نیست (۲)
تا کہ باقیست شب چہ روز بود	آتش توبہ پاک سوز بود
در دگر رنگها سوار بود (۳)	ہر کہ در توبہ پایدار بود
ہوسی دارد این ارادت نیست	عادت خواجہ ترک عادت نیست
چو گذشتی دگر مکن یادش	تا کہ در لذتی بدہ دادش
کودکی باشد این پشیمانی	گر نہشتی چراش مہمانی (۴)
التفات تو با گذاشتها	بر کند بدیخ جملہ کاشتہا
ظاہر و باطنت بگیرد نور	از گنہ چون توبہ کردی دور
نفس بی تصفیت چکار کنند	زہد بی توبہ کی قرار کنند
توبہ کایزد دہد تمام آید	توبہ تا خود کنی تو خام آید
طاعتی کز ریا شود محکم	از گنہ توبہ کن ز طاعت ہم
از محبت بدل در آید نور	توبہ چون باشد از خللہا دور
آخرینش محبت شاہست	توبہ اول مقام این راہست
در مقام دگر درست آید	در مقامی چو مرد درست آید
ہمچو پرهیزدان و داروی کار	توبہ را باسلوک این ہنجار

۱ - دست دادی دلت نداد . ۲ - توبہ کردی دلت نمازی نیست

۳ - درد گر رکنہا سوار آید . ۴ - چراش میمانی

گر نه پرهیز بر نظام بود	ماده ناپخته خلط خام بود
در چنین حالت ارخوری دارو	راست کن گور در پس بارو
خانه چون تیره و سیاه شود	نقش بروی کفنی تباہ شود
در زمین آنکه خار و خس بگذاشت	تخم دروی کجا تواند کاشت
توبه چون راست شد ز بینش غیر (۱)	نتوان راست رفتن اندر سیر
حق پرستی نظر بغیر مکن	کعبه دیدی گذر بدیر مکن
خرقه پوشی بترك عادت کوش	ورنه خمار باش و خرقة می پوش
ترك این توبه کن که می خوردن	به زقی کردنست وقی خوردن
تو مرید برنج و بریانی	بچنین توبه ره کجا دانی
رخ چو در توبه آوری ز کناه	توشه از درد ساز و گریه وآه
باز گرد از در هوا و هوس	بطاریقی که نمگیری از پس
نه که چون توبه از گناه کنی	باد پندار در کلاه کنی
که چو دادم بتوبه خود را دست	تنم از آتش جهنم رست
برنهی میزر و کلوته بسر (۲)	دل پی سیم و چشم در پی زر
تا تو بر آرزو سوار شوی	نپسندم که توبه کار شوی
از سر اینها تا بدر نرود	در منہ پای تات سر نرود
دست پیمان بده باین مردان	دستدادی مباح سرگردان

۱ - توبه چون زشت شد ۲ - کلوته بضم کاف عربی و فارسی کلاه
کوشه دار است برای اطفال و میزر، بفتح اول بیوزن قصیدستار است

در میاور بعهد ایشان دست	کانکه این عهد را شکستشکست
شیخ شیراست نزد شیر مرو	چون نداری جگر دلیر مرو (۱)
سپراست اینکه میدهد پیرت	چون نینداختی زند تیرت
پیر راه ارچه پیر زن باشد	بر دل تیره تیر زن باشد
دستش یخ ارچه از قوح ملاست	بتن بی ثبات دست بلاست (۲)
خود نباید بکوی توبه گذشت	آنکه یکروز باز خواهد گشت
شیخ کو را ز دل خبر نبود	دادن توبه اش اثر نبود (۳)
توبه آنرا بده که دل دارد (۴)	ور نه فردا ترا خجل دارد
مستان از مرید بیدل دست	که قلم دور شد ز بیدل و مست
دست بیمار در مگیر به مش	که نه بر نبض مینهی انگشت (۵)
پر بتقلید توبه کار شدند	که همان رند و بادیه خوار شدند
بکشی صدکس اندر این گرما	که بمحرور میدهی خرما

☆ (در آداب خرقة دادن) ☆

دزد را پیش رخت راه مده	خرنه خرس را کلاه مده
از سری با چنان پریشانی	موی چون میبری پمیشانی (۶)
با تو میگوید آن حکیم اول	کاول الفکر آخر لعمل (۷)

۱- چونداری سپر دلیر مرو ۲- برتن بی ثبات دام بلاست ۳- دادن توبه را
 ۴- توبه را آن بده ۵- گر نه بر نبض ۶- موی را چون بری به پمیشانی ۷- با
 تو میگوید آن حکیم ولی - کاول الفکر آخر العمل

مدهای خواجه بی گروزنهار	ترك را جبه کرد را دستار
زنده را توبه ده که دارد جان	مردم خود توبه کرد از آب و زنان
آنکه از بهر نان کند توبه	مشنو کو بجان کند توبه (۱)
نتوان دیو را براه آورد	سر دیوانه در کلاه آورد
روستائی که دیشب از دره جست	مدهش توبه کز مصادره جست
نیست آنکو سری براه کشد	بهش ناقلان شاه کشد
بغرور جلب زنی عاطل	حق سلطان چه میکنی باطل
تو اگر مؤمنی فراست کو	ور شدی مؤمن حراست کو
فال مؤمن فراست نظر است	وین ز تقویم وفال مابدر است
مؤمن از رنك چهره برخواند	آنچه دانا ز دفترش داند
مؤمنانش چو نور می بینند	آنچه مردم ز دور می بینند
دل مؤمن بسان آینه شد	همه نقشی دراو معاینه شد
دل که چشمش بنور حق بیناست	زانسوی پرده ولو شمناست
دل بی علم کی رسد بیقین	علم حاصل کن ای پسر در دین
عمل از تن بجوی و علم از دل	زانکه ایمان چنین شود حاصل
چون زبان و دل اندر این تصدیق	هر دو همداستان شوند و رفیق
تن تتبع کند بپاك روی (۲)	شود ایمان از این سه پشت قوی
هر کش این اعتقاد شد مقدور	همه اجزای او بگیرد نور

نور معنی اگر نفوذ کند	کشف راز نهفته زود کند
در دل ماجزاین امانی نیست	زانکه ایمان مایمانی نیست
نه بایمان کشید سوی یمن؟	خرقه مصطفی اویس قرن
حامل خرقه ان دو صاحب حال	که از ایشان رسیددین بکمال
گر چه آن گل بخار بنهفتند	زان تفرج چو غنچه بشکفتند
دل او با گمان چو یار نبود	دیدن صورتش بکار نبود
روستائی نبود در ده شد (۱)	زر خالص بامتحان به شد
امتحان دیدو عیب گوئی کرد	طلب خرقه و دو توئی کرد
تیر ایمان چو بر نشان آمد	خرقه و خورده در میان آمد
یمنی صاحب سعادت شد	مدنی را یقین زیادت شد
گر چه در عهد اقالت آوردند	حالشان گفت و حالت آوردند
قاصد و مقصد این چنین باید	هر کرا کشف سر دین باید
خرقه پوشی تو در چنین کس پوش (۲)	ورنه در خرقه کش سرومخروش
چون توقاضی شدی مریدان دزد	خرقه هارفت و نیست منت و مزد
میکشی خلق را به بیخردی	چه توان کرد چون طبیب بدی
نه بهر خاطر این نزول کند	قابلی جوی تا قبول کند
انکه در خور دصحبست و حضور (۳)	مکن اورا بخدمت از خود دور

۱- روستائی نبود و در ده شد ۲- از چنین کس پوش ۳- خلوت

وانچه ارباب خدمتند و قیام	هر یکی را نگاه دار مقام
وانکه لایق بود بحلیه و صوم	مهل او را در کرب صحبت قوم (۱)
وان کزین هر سه قسم بیرونند (۲)	مده این دانه شان کد بس دونند
ار مغانی مکن برایشان عرض	جز صلوة و زکوة و سنت و فرض
گر بهر یک عمامه خواهی داد	دینبند ستار و جامه خواهی داد (۳)
نقد خویش اول آزمایش کن	بعد از آن خلق را نمایش کن
چون نکردی تو بد ز نیک جدا	از تو طالب کجارسد بخدا
چکنی جستجوی بوالهوسان	زین یکیرا بمخلصی برسان
چون تو اسب و شتر بهم رانی	بگل و گوچو گاو در مانی (۴)
انکه سقمونیاش بآید داد	گرش افیون دهی بقای تو باد
هر که آمد گرش مرید کنی	در زمستان مکس قدید کنی

(حکایت)

ساده ترکی ز ده بشهر آمد	پیش شیخی تمام بهر آمد
سفره چرب دید و حلقه ذکر	در میان جست تر کمان بیفکر
خود بدان تا چگونه گوید و چند (۵)	به سه شب مغز خویشتن بر کنند
روز چارم چو آش دیر آمد	روستائی ز خرقه سیر آمد

۱ - بخدمت قوم ۲ - هر سه قوم بیرونند ۳ - دین بجولاه و جامه خواهی

داد ۴ - کل و کو یعنی کل و کودال و مفاک - شاعر گوید دست از غم

روزگار بردل چشم از الم زمانه در کو ۵ - خود مدان

توانست شیخ نرمش کرد	گر چه تکرار ذکر گرمش کرد
راه صحرا گرفت و شیخ برست	خام بود آن مرید و بیرون جست
توان داد هر کسیرا بار	تا بدانی که اندرین نزار
بد ر لا اله الا الله	دل بی علم را نباشد راه

(در تلقین ذکر)

دل بیهوش چشم پر سبلاست	ذکر بی فکر علم بی عمل است
گله ما ز حلق پر گل تست	حلقه ذکر حلقه دل تست
بانك خواهی بلند و خواهی پیست	ذکر در دل چو جای کردنشست
گرنداری فغان و نعره رواست	آنکه نامش همیبری شنواست
بی زبان و حروف می خواند	و آنکه سر حروف می داند
حاضرش می شناس ذکر است	نتوانش سپاس فکر آنست
ور ندانی کرا همی خوانی	لال گردی و گنگ این دانی (۱)
به کدامش زبان ستائی تو	آنکه او را نه آشنائی تو
دم ز دانش زنی درست آید	دل نادان ز کار سست آید
چون دانی خروش بیهوده چیست	هیچ دانی که رویت اندر کیست
که چو حاضر شود بمعراجست	دل غایب ببانك محتاج است
زشت باشد بذکر کردن جهد	چو دلت با زبان نشده عهد
تا توان زد ز نام پاکش دم	یار باید دل و زبان با هم

دل چو پر نقش و رنگ باشد و بوی	بزبان هر چه بایدت میگوی
در دلت دار و گیر تاراجست	زان بتلقین پیر محتاجست
پیر داند که کیست لایق ذکر	هر کسش چون ادا کند بی فکر
همه را گر بذكر بنشانی	نرهی هر گز از پشیمانی

(درس ر کلمه شهادت)

تا ندانی اله را ز نخست	این گواهی نیاید از تو درست
نیست در هیکل الفبائی (۱)	خوبتر زین دونفی و اثباتی
گنج توحید را بهینه طلسم	شناسم جز این دو نامی اسم
خود حروفی بدین صفت باید	که کلید بهشت را شاید
گر بتحقیقشان ندانی ارج (۲)	شد و بدر اندرین دو چارده درج
هر یکی زین چهارده گانه	ده کلید است و چار دندانه
اندر این اتفاق نیست شکی	که دو قسمند و هر دو قسم یکی
اول و آخر کلام و صور	نیست از بیست و هشت حرف بدر
این حروفند و بس منازل ماه	بلکه اینند و بس منازل و راه
سخنی زین حروف نیست بدر	ای حریف از حروف ما مگذر
هر چه غیر از خداست اندر ده	در دم لای این شهادت نه
توبه در لای این سخن در جست	این سخن را ببین که کم خر جست
هر چه در وی نشان غیر بود	در طلب کردنش چه خیر بود

این شهادت نیاید از تو درست که در او نفس را توانی کشت دور بودن ز خلق و کم گفتن چاره کار مرد کار اینست بدکان آورند جوهر او از مراد خود احتراز کند و آنچه کرد او بجان فرا گیرد شودش کردو گفت مانده در مقام ادب مقیم آید (۲) تا شود کاردان و پرورده کند آماده زود و گوید گیر شیخ را حاجت سخن نبود شودش دل درست و جان روشن لایق خلوت و حضور شود	ترك آن غیر تا نکردی چست (۱) بعد از این توبه توبه ایست درشت و آن بکم خوردنست و کم خفتن در طریقت چهار یار اینست چون در این بوته پاک شد ز ر او مدتی چشم و گوش باز کند هر چه دانش گفت بپذیرد تا بگفت و بکرد داننده قول و فعلش چو مستقیم آید بر نکرده ز کار ده مرده هر چه آید بخفیه در دل پیر هیچ محتاج کن مکن بنود چون در او گردد این نشان روشن روی و رایش تمام نور شود
--	---

در معنی خلوت ❧ ❧ ❧

تا در این خلوتش دهند حضور سخن آب و نان نیندیشد تا چه گردد ز وقت زاینده	مردمی باید از عوایق دور (۳) پر دلی کو ز جان نیندیشد گشته تسلیم ره نماینده
---	--

روی دل کرده در سرای الست	تحفه جان نهاده بر کف دست
تن بمرک آشنا فرو برده	سر بدریای لافرو برده
تحفه بیرون برد بساحل هو	تا چو در وی کند سعادت رو
واردات جلال را راقب	خاطری تیزو فکر تی ثاقب
بنظرهای خاص پیوسته	در بروی حواس بر بسته
هر چه غیر از خداست رد کرده	ترك این عدت و عدد کرده
روی در تیغ کرده چون مستان	رستمی پشت کرده بر دستان
سر او را خزینه داری کن	یاد او می‌کنی بزاری کن
تا دلت پر شود ز عزت ذات	بزبان نفی کن بدل اثبات
که جز او هر چه هست جمله هب است	چو بچپ در دهی ندا از راست (۱)
معجز لاله الا الله (۲)	از زبان در دلت گشاید راه
نتوان داشت چله از سر حال	کله در چول و غله اندر چال (۳)
تا تو در چله فرد باشی و حر	از چهل خصلت ذمیمه ببر
غضب و کید و غفلت و مستی	چيست آن کبر و نخوت و هستی
بغض و بدعهدی و دورغ و دغل	بطر و ریب و حرص و بخل و حیل
فسق و بهتان و فتنه انگیزی	شهوت و غمز و کسندی و تیزی
هزل و غدر و نفاق و خونخواری	طیش و کفران و مردم آزاری

۱ - چه زچپ در دهی ندا چه ز راست ۲ - معنی لاله الا الله

۳ - چول بروزن غول بمعنی بیابان خالی از آدم

کسل و ظلم و جور و حقد و جفا	حسد و آرزو کین و زرق و ریا (۱)
عکس اینها بیدن و کارش بند	آنچه گفتم بخویشتن میسند
در فرو بند و چله داری کن	پس بخلوت نشین و زاری کن
در ممالك ولی شد و والی	هر که ز این پر شد و از آن خالی
بحرو فی دگر نبشته شود (۲)	دل او دفتر فرشته شود
صفت عارفان چنین باشد	خلوت اینست و چله این باشد
خیز و خالیشکن که اینکار است	دل که خالی نگشت بازار است
گر با خلاص نیست نیست مباح	آنکه فرمود کار بعین صباح
اثری از غرور الخناس	مهل اندر دل خود از وسواس
قل هو الله باشد ثانی	اگر این قل اعوذ بر خوانی
هر چه خواهی بیابی اندر جیب	چون قوی دل شوی ز عالم غیب
بر وجودت بگستراند بال	مرغ همت ز گنج خانه حال
در چنین حالتی نباشد عیب	بمرید ار خبر دهند از غیب
بر باضت امین و رست شود	تا بشیخش یقین درست شود
بچنان دستگاه و گنج که برد	بشناسد جزای رنج که برد
راز دلها بر رمز در یابد	نظر شیخ بر دلش تابد
بحديثی چو گوهر آستن	شودش ذهن از آن زبان بستن
وز دلش بر سر زبان آید	دل او گنج هر بیان آید

دلش از جام فقر گردد مست	بچنین نیستی چو گردد هست
صدق دستور حال خود سازد	نسیه و نقد خود بر اندازد
در دل او شود ز دلها راه	چو ز دلها شود بصدق آگاه
شیخرا چون از آن خبر باشد	هر چه را بر دلش گذر باشد
بدل و جان رفیق او گردد	مهربان و شفیق او گردد
آن پسندد بر او که بتوان کرد	ز سماع و حدیث و خفت و ز خورد

❦ در آداب مرید ❦

خود در اول قدم مراد تراست	طلبت چون درست باشد و راست
از بدیهاش در پناه برد	حق چو خواهد که بنده راه برد
گر چه سختست کار سهل شود	بنده توفیق را چو اهل شود
ترك خوی بد است و عادت تو	اولین پایه ارادت تو
اختیار خود از میان بردار	شیخ چون نزد خویش دادت بار
ره باب حیات عشق نبرد	تا مرید از مراد نفس نبرد
که شود نفس اوسر افکنده	سر مرد آنکهی شود زنده
قدر خود را مهل زدن گامی	گر نهی قدر دوست را نامی
در هستی بخویش در بندد	چون حدث در قدیم پیوندد
نزد عاقل چه او چه عاقل نمود	مرشدی کو بعجب راه نمود
عجب دیوی کند سلیمانرا	عجب گبری کند مسلمانرا
که کند عجب از نظرها دور	ببر از عجب تا شوی منظور

دیو چون عجب داشت سجده نکرد	عجب یکسونه ای فرشته نورد
عجب ورزی پلنگ و ببرشوی	بهل این عجب اگر نه کبرشوی
عجب بلعاً مرا چو شد در یوست	سگ اصحاب کهف بهتر از اوست
با جوی عجب در ترازوی راز	هیچ باشد هزار ساله نماز
دیدم و نیست در جهان باری	بهر از عجز و نیستی کاری

(حکایت)

مرشدیرا ملامتی افتاد	در مریدان قیامتی افتاد
بخصوص مت میان فرو بستند	و زپی خصم او برون جستند
زان مریدان یکی که دانا تر	بفنون هنر توانا تر
در تحمل زبس تمام که بود	بنجنبید از ان مقام که بود
حاضری چون دلش شکمیا دید	از وی آن حال را نه زیادید
گفت حقی که در شمار آید	اینچنین روز را بکار آید
آنمریدش جواب داد که باش	دل خویش و درون مامخراش
چون زنم بی اجازت او مشت	که بده سال آتش من کشت
شیخ را از من این نباشد چشم	بر من از خامشی نگیرد خشم
رنج او چون هبا توان کردن	خرقه دیگر قبا توان کردن
باز چون تخم فتنه پاشد شیخ	با مریدان چه کرده باشد شیخ
تا کسی راسخ و امین نبود	لایق صحبتی چنین نبود
گر تو خواهی که کار دین سازی	بار دینی ز خود بیندازی

نقش لوح خودی چو تراشی قلمش رخ دهد بجماشی (۱)
گر کند بر تو بی ادب انکار تو بکوش و ادب نکه میدار
(در ترك و تجريد سالك)

بی درم باش ارت سردینست	کاولین گام عاشقان اینست
این ده و باغ و بچه وزن تو	غول راهند و غل گردن تو
غل و غولی چنین گذاشته به	داشت چون بد بود نداشته به
دل که وحدت سرای اینرا هست	پاك دارش که خلوت شاهست
روی دل جز در آن یگانه مکن	مرغ دینی هوای دانه مکن
در و دیوار در شمار تواند	انجم واسمان بکار تواند
با تو گویا زبان هر ذره	که بدنیا چنین مشو غره
ملك دین را تو راست میکن کار	ملك دنیا بجاها لان بگذار (۲)
چند از این نیستی و این هستی	ازل اندر ابد زن و رستی
عاشقی هم بتاب تیشه خود (۳)	آ تشی در فکن به بیشه خود
خر در افسار و سوزن اندر جیب	چون روی در سراچه لاریب
تا ترا از تو شیشه دربار است	از تو تا دوست راه بسیار است
آشنائی طلب ز دنیا فرد	که در این بحر غوطه داند خورد
تا تو داری خبر ز هستی خود	میل داری بیت پرستی خود

۱ - جماشی در اینجا بمعنی دانش است ۲ - ملك دنیا بکار دان بگذار

۳ - عاشقی هم بیاب تیشه خود

دیده بازت نشد بعالم نور	زان بظلمت فرو شدستی دور (۱)
ره که باید بیای جان رفتن	با خرو بار چون توان رفتن
تو دل خود چو ده خراب کنی	که در او سنک و خاک و آب کنی
خانه را در ممکن که در بندست	و ندراو زرم نه کد زر گندست
نام زر چیست جیفه مردار	کی خور دجیفه جزسک و کفتار
بخت اگر نیست خواه چه زر چکند	رختا اگر نیست خانه در چکند
مرد از آراستن تباه شود	سبیه از خواستن سیاه شود
عارف کردگار زر چکند	ولی الله بار و خر چکند
من ده خویش بر بها کردم	به فضولان ده رها کردم
در جهان داد بندگیش نداد	که ز بند جهان نگشت آزاد
تو ز لاهوتی ای الهی دل	ملک ناسوت را بناس بهل
تا کی این سنقر و ایاز رهی	برهان خویش را که بار رهی
مرغ او اشیانه کی سازد	مور او صکی بخانه پردازد
غیر در غار مانمی گنجد	عشوه در بار ما نمیگنجد
غار ما منزل پلنگانست	نه مقام خسان و ننگانست
آنکه اندر جهان ندارد گنج (۲)	چون تو آن آکنیدنش در کنج
تشنگان اندرین حیاض رسند	بریاضت در این ریاض رسند

۱. دیده بازت نشد بعالم غیب زان بظلمت فرو شدستی و عیب
 ۲. کنج بمعنی کنعایش است

عزلت و جوع بود و صمت و سهر سالکان را براستی رهبر
این چهارند در طریق کمال حلیت فقر و حالت ابدال (۱)

(در فایده جوع)

قوت تن ز آب و نان باشد	قوت دل ز عقل و جان باشد
تن خالی فروغ و نور دهد	خانه خالی بود حضور دهد
جان طلب می‌کنی دلیری کن	علم جوئی بترك سیری کن
تا نگردد دلت چو تن تیره	سر خاری بخور مشو خیره (۲)
آفت عقل نفس پروردن	صیقل نفس چیست کم خوردن
صفت روزه راز داشته اند	خلق را بر نماز داشته اند
بجز این آتش خلیلی نیست	بهر از جوع بر دلیلی نیست
ترك این سفره و نواله دهد	تشی کو بهار و لاله دهد
نرسی جز بپایمردی جوع	گرددان ملک آرزوست رجوع
بهر خوردن چراست غم خوردن	رای روشن شود ز کم خوردن
از درون تهی خوش آوازند	عود و چنك و چغان که پیر سازند (۳)
تیره گردید خاک و آب یکیست	پر شکم شد خرو رباب یکیست
بر سر سفره خرچه میرانی	عیب صوت الحمیر میدانی
بر دماغ تو کند کار کند	شکمت پر شود بخار کند

۱- حلیت فقر و حالت ابدال ۲ سر خاری بخور مشو خیره ۳- عود و

چنك جهان

غول و دیو اندر آید از در تو	بگریزد فرشته از بر تو
گشت نخلی که شهد بود برش	نحل را چون لطیف بود خورش
آب حیوان بخور که زنده شوی	خون حیوان مخور که گنده شوی
چون بیابی بنوش از جانش	آب حیوان مدان بجز دانش
ور حلاست نیز کم بهتر	زین خورش ها تهی شکم بهتر
آتش در کلاه و پنبه زند	که چو بادت در شکنجه زند
نیست کم شد در او فضول ردی	در نباتی چو کثرت عذدی
بیشتر بود گشت کم طیبش	باز حیوان که اصل تر کیبش
کین يك از رستنی است و ان از دم	گند سر کین ز گند غایط کم
خاك خوردن به از چنین نانی	بجز این چو نماند برهانی
معدنی از نبات و حیوان به	چون پاک است فرق این که و مه
کام یابی و ليك کم یابی	آزرا تا تو هم شکم یابی
جهد کن تا از انمیان خیزی (۱)	چند و چند اخرا ز گران چیزی
کز پی کار کردن آمده	تونه از بهر خوردن آمده
زنده شو تا سگت شکار کند	بنده مرده دل چکار کند (۲)
نه ز بهر فراغ و خفتن تست	راه دینار بهر رفتن تست
و آنچه بیخویش کرد خوابت و است	هر چه مستت کند شرابت و است

۱ - تا در انمیان خیزی ۲۰ چکار آید - شکار آید -

۳ - و آنچه بیهوش کرد

نان اگر پر خوری کند مستی (۱)	کم خورای خواجه کز بلارسنی
دل چرا میل آنطعام کند	که حلال ترا حرام کند
گندم و گوشت خون شود در تن	خون منی گردد و منی روغن
اتش شهوت اندران افتد	فتنه در میان ران افتد
شوخی از روغنست در تن تو (۲)	خون صابونیان بگردن تو
نفس پر چرك و خرقة صابونی	این هم از حیلست و مابونی (۳)
روزه دار و بدیگران بخوران	نه بخور روز و شب شکم بدران
تو ز آسیب روزه ماهی	بر کشی هر دم از جگر آهی
عارفان ماه خویش سال کنند	روزه گیرند و شب وصال کنند
نمایند روی وصل بخام	پتخگرا ترا وصال نیست حرام
آنکه از پیش کردگار خورد	با تو چون هر شبی در بار خورد
تو که هم شام و هم سحور خوری	ره بآن آرزو چگونه بری (۴)
با چنان خوردن و چنان آروق	چون بری ز خت روح بر عیوق
بسکه شب نای و لب بجنبانی	روز مانند نای انبانی
عارفانرا ز روزه در شب قدر	شود از فیض نور چهره چو بدر
تو بروزی هلال عید شوی	ور بماه می رسد قدید شوی

۱ - نان اگر پر خوری کنی مستی ۲ - شوخ از آن روغنست .

شوخی از اینجا یعنی چرك است ۳ - اینهم از جهل تست و مابونی

۴ - تو که هر شام و هر سحور خوری - ره بآن روزها چگونه بری .

جان و دل باش تا که باشی چست	تو شکم بوده از آنی سست
چون شکم شد تهی تهی باشد	هر که روزش بفریبی باشد
دل ز بار بدن بتنگ آید	تن چو از خون ثقیل سنگ آید
چون گذارد چراغ رازنده	در تن این بادناخوش و گنده
همچو بادی که بر چراغ زند	هر دمت بوی بر دماغ زند
خردت کاتش چراغ تو اوست	روح خود زنده کن که باغ تو اوست
روده پیچ پیچ را چکنی	شکم پر ز هیچ را چکنی
جگر شیر مردی و دل دین	جگر و دل درست کن بیقین
یابی ار زانکه دولتی یابی	تو ز کم خوردن و ز بیخوابی

﴿ در فضیلت بی خوابی ﴾

نص یا ایها المزمّل بس	عز نا خفتن ار تو هستی کس
بر زبان چشمه سخن جاری	شود از آب چشم و بیداری
چون نخسبی نمیزی در مرگ	خواب را گفته برادر مرگ
قالب خفته سر فکند بود	دل شب زنده دار زنده بود
زندگانرا برنگ مرده کند	خواب خوندر بدن فسرده کند
که در او یافتند آب حیات	جز شب تیره نیست آنظلمات
مگر از دیده سحر خیزان	نشود آب زندگی ریزان
کار ما گریه و نیاز بود	شب ما تیره و دراز بود
رخ در آن یار دلفروز آور	گر حریفی شبی بروز آور

و رنه هم عود ما بر آتش کن	شب ما ناخوشیست شب خوش کن
آنکه را جسته خریدارست	تو چه خسبی چو دوست بیدارست
دوست بیدار و دشمن اندر خواب	فرصت اینست فرصتی دریاب
منکرند این حواس جسمانی	دشمن این دوستان که میدانی
خیز و در خواب کن مرا اینانرا	باز کن چشم و دیده جانرا
کنج گیران بکنج روح رسند	شب نشینان در این فتوح رسند
تو بر آن گوهر ار خریداری	نرسی جز بنور بیداری
مردم چشم شب نشینرا نور	از در عزلتست و فکر و حضور

✽ در خاصیت گوشه گرفتن ✽

خوب رویان چو رخ همی پوشند	عاشقان در طلب همی کوشند
یافت عنقا بعزلت و دوری	قاف تا قاف نام مستوری
هر که او عزلت اختیار نکرد	دست بادوست در کنار نکرد
خنک آنکس که او برید از خلق	دامن و روی در کشید از خلق
کار چون با خدات خواهد بود	این تعلق بلات خواهد بود
طفل معنی بکام پرورده	نشود جز درین پس پرده
تا تو اندر میان انبوهی	روز و شب در عذاب و اندوهی
گرک آزاد ریسمان در خلق	کیست خلوت نشین دل با خلق
دل مخوان ای پسر که دول بود	آنکه در چاه خلق گول بود
ریسمانیست سست صورت جاه	تو باین ریسمان مرو در چاه

چون بخلوت روی مبر با خویش	فکر اسباب صورت از کم و بیش
چون نبی دور شد ز بیع و شری	کنج خلوت گرید و کوه حری (۱)
عزت غار بود و عزلت شهر	منتج عیش عمر و عشرت دهر
ماه یکشب که در برو بستند	مردم او را ز باها جستند
خود ز عزلت زیان نبیند کس	کز خموشیست سود عزلت و بس

✽ در صفت خاموشی ✽

از خموشی رسیده اندوز سیر	ز کریا و مریم اندر دیر
از پس نا امیدی انا (۲)	این بعیسی و ان بیوحنا
نه صدف نیز از آن دهن بستن؟	شد بدر و بگو هر آبستن
غنچه کودر کشد زبان دوسه روز	هم بزاید گلی جهان افروز
گر چه پرسند و کم جواب دهد	بنفس بوی مشک ناب دهد (۳)
راه مردان بخود فروشی نیست	در جهان بهتر از خموشی نیست
آنکه در شانش این چهار آیت	آمد او بر دره فرا غایت (۴)
جامع این چهار شد خلوت	زان بدین اعتبار شد خلوت
تا نمیری بدین چهار از خود	بر نیاری دم و دمار از خود
خلوت تنک گور مرد بود	زنده در گور تنک سرد بود (۵)

۱ - کنج عزلت گرید و غار حری ۲ - نا امیدی انا اشاره بایه
 انا بنشرک بفلام الخ است ۳ - نفسش بوی ۴ - آمد او راه برد بر غایت
 ۵ - زنده در گور نیک سرد بود

هر کرا این چهار باشد ورد دیو حیلتهگرش نگرده کرد
 نفس چون رخ باین چهار آورد شاخ معنیش زهد بار آورد

☆ در صفت زهد ☆

زهدت ان باشد ای سعادت جوی کز متاع جهان بتابی روی
 روی در فضل بی نیاز کنی پشت بر فضل مجاز کنی
 بر فرازی ز فقر صرف درفش زان توجه کلاه سازی و کفش
 نبود چون ز زهد گیری رنگ صاحب ار بعین و خلوت تنك
 هر که او زهد را حصار کند تیر شیطان بر او چه کار کند
 زهد چون قلعه ایست پاس ترا قفس آهنین حواس ترا
 قلعه را در مساز بی بارو احتما باید انگهی دارو
 خلوت از بهر آن پسند آید که حواس تنزت ببند آید
 چون شد از زهد گردنت باریك نیست محتاج خلوت تاریك
 خویش ترا از این و آن بازار پس همی گیر چله در بازار
 حاضر وقت باش و غایب غیر تا توانی باستقامت سیر
 چون نهادهی کلاه خور سندی بر در بندی کمر بندی
 هردلی کو بزهد چست آید بعبادت رسد درست آید
 زهد فرضست و زهد فضل بدان ترك دنیا بدین دو زهد توان
 زهد فرض از حرام برگشتن زهد فضل از حلال بگذشتن
 چون که امروز خود حلال نیست در زمین زهد جز خیالی نیست

زاهدی جز حلال کم نخوری	پربودگان حلال هم نخوری (۱)
هر که را زهد پرده دار شود	محرم و حی کردگار شود
دست عثمان که تیر شد قلمش	زهد کرد از جهانیان علمش
زاهدی ترك مال و جاه بود	ترك چون پر شود کلاه بود
گر همی خواهی این کلاه بلند	کمر بندگی و طاعت بند
هر که اوراست دید و زرق نکرد	این کله را ز تاج فرق نکرد
تاج را لازمست دری خاص	در این تاج نیست جز اخلاص

* (در صفت اخلاص) *

بر باروی در خدای مکن	پیش یزدان بزرق جای مکن
هر نمازی و طاعتی که تراست	بور یائی نیززد ار بریاست
دیگری خواه باش و خواه مباش	خضم چون دید گو گواه مباش
کرده خویش را منه سنگی	و ندرو از ریا مهل رنگی
بر تو زیبا نمود کرده تود	چون ندیدی که چیست برده تو (۲)
انچه یا قوت گفتیش میناست	چه فروشی که جوهری بیناست
بر تو پوشیده خورده چند است	که از انجمله کار در بند است
زان غلطها چو پا کشد راحت	نبرد دیو فتنه در چاهت
طاعت خود ز چشم خلق بیوش	زان مکن یاد و در فزونی کوش
چون بطاعت نگه کنی گنهست	عاشق خویش بین چه مرد هست

غیر در دل مهمل که راه کنند	که چو اینز در او نگاه کنند
اگر از دیگری اثر یابد	روح صلح از دل تو برتابد
نیست اخلاص جز خدادیدن	کردن کار و کار نادیدن
تن بطاعت چو خو پذیر شود	در دل اخلاص جایگیر شود
چون شد اخلاص را نشانه پدید	نور صدق آید از میانه پدید
نفسی جز بباد حق نزنند	جز بفرمان حق نطق نزنند
هر چه در کون و در مکان بیند	از ازل قدرتی در آن بیند
چون بحق جمله را حواله کرد	بینش غیر او اقلت کرد
از خود و دیگری خلاص شود	در ره از بندگان خاص شود
در محل صفا قدم راند	هر چه غیر از وفا عدم داند
هر کسی مرد این مشاهده نیست	شکر این فتح جز مجاهده نیست
آنکه خود را بدین نبرد زند	لاف هل من مزید درد زند
طاعتی را که باریا بنیاد	بنهی جمله باد باشد باد
تا سر مویت از ریا باقیست (۱)	هر چه کوئی نو محض زراقیست

(در مذمت زرق و ریا و ارباب آن)

سخنی کز سر معامله نیست	عقل را اندر او معامله نیست
بی رعونت قدم نخواهی زد	بی ریا هیچ دم نخواهی زد
آن نماز دراز کردن تو	وز حرام احتراز کردن تو

۱. تا سر موئی از ریا

پیش بیگانه شب نخفتن دیر	روز بر سفره نان نخوردن سیر
گاه از ابدال قصه بر گفتن	گاهی از چل تان خبر گفتن
راست رو راست گرز بهر خداست	چیست اینچ چیست گرنه زرق و ریاست
گر ندانی چرا نمیری لال	هیچ دانی که کیستند ابدال
انکه عیب و هجا تواند دید	مرد غیب از کجا تواند دید
زانکه ابدال می تراشی تو	به ز ابدال بوده باشی تو
چکنی دیو خویش را مشهور	دیو تست انکه دیده از دور
دیو نیز از فرشته شناسی	تو که کاجی ز رشته شناسی
بر نیچم سراز تو تاهستم (۱)	گر بگوئی که چیست در دستم
بگریز از میان که سود کنی	بر چنین اتشی چه دود کنی
مینهی دام و دانه از تزویر (۲)	بر سر راه پادشاه و امیر
علما را ز خود بیازاری	بنشین خود و دو بازاری
بر فلک بذله گان نکونساریست	بر زمین طعنه کین گرفتاری است
عنصر و طبع چیست مزدوری	اختر و چرخ چیست مجبوری
نه سرت راز خلق و خالق شرم	نه بدانش دل تو گردد نرم
نقره بر سر مس اندوده	چیست این ترهات بیهوده
کاتب از خط و از بنان گوید	تاجر از سود و از زیان گوید
امرا شوکت و سلاح و سپاه	وزرا رای نیک و قربت شاه

پیر سالوس را بپرسیدم
 آتشم در فتاد از آن نادان
 اینکه ییغمبر است باری دید
 شیخکی روز و شب چو خربچرا
 دعوی این به آن چه میماند
 هر که حالی بخویش در بندد
 به تکبر مریز بر کس زهر
 تا بچند از مقام رابعه لاف
 او زنی بود گوی مردان برد
 تو درم بر سر درم بسته
 تو ندانسته سالومه بخروش
 اینکه داری تو ما گذاشته ایم
 ما بکم کردن نشان قدم
 گر چه چون ما تو پیر میکردی
 پیش والی ولی چکار کند
 اعتماد تو بر چماق امیر
 شیخ کوازا میر گیر دپشت (۱)
 تیغ درویش تیغ یزدان نیست (۲)

گفت من بارها خدا دیدم
 گفتم ای دل تونیک تروادان
 و آنکه موسیست نور و ناری دید
 از دو مرسل زیادتست چرا
 سخن تن بجان چه میماند
 که ندارد بخویشتن خندد
 گر امام دهی شوی یاشهر
 ای کم از زن زنج مزین بگراف
 هر کسی آن عمل که کردان برد
 ما برخ دام بیش کم بسته
 ما بدانسته روز و شب خاموش
 ز آنچه داری تو شرم داشته ایم
 تو بنقاشی رواق و حرم
 همچنان گرد میر میگردی
 پاشه چون پشه را شکار کند
 بیش بینم که برخدای کبیر
 از خمیرش سبک برآورمشت
 تیغ سلطان بشحنه ارزانی است

نفس گولست سربراهش کن	کل فضولست بی کلاهش کن
دره کز دست بیگناه افتد	سر قیصر چنان بچاه افتد (۱)
تا عصای تو ازدها نشود	بدعای تو کسرها نشود
آنکه عون خدای رایت اوست	علم شاه در حمایت اوست
آه از این ابلهان دیو پرست	همه از جام دیوساری مست
گرچه داری نور از خویش نهفت	من در این شهرم و نخواهم گفت
اینکه خود را خموش میدارم	گوشه عرصه گوش میدارم
گر کسی دیگر این غلط بکداشت	من بگویم نگه ندانم داشت
تا تو ریش و سری چو ما باشی	جان و دل گرد تا خدا باشی
گرک در دشت و شیر در بیشه	همه هم حرفقتند و هم پیشه
نه تو دینار داری و من دانك	برخ من چرا براری بانك
دو الف يك جهت به بی نقطی	این سقط چون شد ان سری سقطی (۲)
تو بریش و بجبه معتبری	اگر ان ریش و اهلی چه بری
گفت بگذار کر دمی باید	در غم عشق مردمی باید
زان چنین در بلا و در بندی	که بتقدیر حق نه خرسندی

۱ - دره ظاهرا بضم اول و تشدید تازیانه است .

در حاشیه يك نسخه نوشته شده که این بیت اشارت بحکایت عمر است

۲ - در چند نسخه سقطی بقافست و در این صورت سقط اول بمعنی

افتادن و حذف شدن و ثانی بمعنی غلط است و در چند نسخه (سقطی)

بقا است و معرب سبد است این هم بی تناسب نیست . و العلم عندالله

بندۀ خیز و رخ بطاعت کن زانچه او میدهد قناعت کن
 چیست این زرق و شید و حیل و مکر تا دو نان بر کنی ز خال و بوکر
 زان بر میر و خواهی جای کنی که توکل نه بر خدای کنی
 (در صفت توکل)

یاری از غیر حق نه از دینست حق ایاك نستعین اینست
 گرتو این نکته را نمیدانی هر دم الحمد را چه میخوانی
 عاشق دوست یاد نان نکند کز چنین دوست کس زیان نکند
 چون توکل کنی مگواز غیر رخ در او کن بتاب و از غیر
 زمره از توکلند برنج فرقه از کفایت اندر گنج
 هر چه او داد غایت آن باشد شکر میکن کفایت آن باشد
 از توکل شوی ریاضت بین وز کفایت شوی ریاض نشین
 آنکه ز اسباب در غرور افتد از توکل عظیم دور افتد
 متوکل سبب یسکی بیند متصرف در آن شکی بیند
 ز تصرف مباش سرگردان بتوکل پناه چون مردان
 بعتابش بساز و شور مکن سر او پیش غیر عور مکن
 بکشی سر پسندۀ کی باشی نکشی بار بندۀ کی باشی
 خواجگی سر بر جمال و خوشیست بندگی ابتهال و بار کشیست
 توچه دانی که سودت اندر چیست نیکی و نیک بودت اندر چیست
 گرچه دردت ز خشم و کینه اوست نه دوا نیزت از خزینۀ اوست

همه کس ره بکار خویش برد	یار باید که یار خویش برد
تکیه بر خنجر و سپاه مکن	جز بایزد بکس پناه مکن
یارت او بس بهر چه درمانی	این سخن بشنو از مسلمانی
جز توکل مبر براه دلیل	از هدایت رفیق جوی و خلیل
از طهارت سلاح و مرکب ساز	خود و جوشن ز طاعت و نماز
هیكل از عصمت و کمرز وفا	مشعل و شمع و روشنی ز صفا
دور باشی ز ایه الکرسی (۱)	پیش خود میدوان چه میترسی
میفرست از برای حاجت خاص	نامه عذق و قاصد اخلاص
اهل این داوری صبورانند (۲)	وان دگر عاجزان و کورانند
سر تسلیمشان فرو رفته	ذوق معنی بجان فرو رفته

✽ در صبر و تسلیم ✽

ز مره از بلا هلاک شوند	به بلا از گناه پاک شوند
تو هم از عاشقی بلاکش باش	چون بلا زاوست با بلا خوش باش
هر کرا اشنای خود سازد	بیلای خودش در اندازد
این بلا سنگ آزمایش تست	محنت آئینه نمایش تست
تا ببیند که چیست مایه تو	در محبت کجاست پایه تو

۱ - دور باش . نیزه دو شاخی است که قدیم از پیش پادشاهان میبردند

تا مردم دناره کنند بمعنی نقیب قافله و چاووش هم آمده

۲ - اهل دین درد را صبورانند .

کار ناکرده جان سپردن طفل	چه شکایت کنی ز مردن طفل
زانکه عادل بعدل سازد کار	حکمتی باشد اند ران ناچار
آدمی از سه اسم بیرون نیست	حد عمر از سه قسم بیرون نیست
چون از این بگذری فرو میری	کودکی و جوانی و پیری
و ندر ان گردنیک و بد را جای	ساخت یزدان بنصنع خود دوسرای
هر یکی راست منزلی روشن	جان پیران پس از جدائی تن
چون بدانجا رسد گذر نکند	که جز این جای که سفر نکند
منزلی دارد و مکانی نیز	هم چنین روح هر جوانی نیز
این یکی گوید ان دگر خندد	تا غنی در دنی نمیوندد
چون سراید بحکم غیب زمان	طفل را نیز هم چو پیرو جوان
تا نباشد مقام او خالی	ببرد ننگرد بکم سالی
پادشاهی چنین تمام شود	کار صنع این چنین بکام شود
جای فریاد و من یزیدی نیست	بر چنین سلطنت مزیدی نیست
تن در اشوب و درد سر چه نهی	دل در این دختر و پسر چه نهی
چون ندانی چه عمر دارد و چند	چکنی اعتماد بر فرزند
چه نهی بر حروف او انگشت	ایکه داری تو این منی در پشت
کز منی يك مگس پدید آری	نتوانی تو کین منی داری
سر هر خوب و زشت او داند	گر بکشت اربهشت او داند
سعی کن در عمارت بستان	باغبانی تو مزد خود بستان

مالك ار با غرا خراب كند	باغبان كيست كاين خطاب كند
گفت كامى بران و راضى شو	بتو كى گفت مرد قاضى شو
هر دو كون و ز حكم او يك جو	زانچه گفتم كه راست بيدرو نشو (۱)
توجه دانى كه مر ك طفل از چيست	وانكه روزى دهد ب طفلان كيست
شير شيرين ز تنگى پستان	كه برارد بحيله و دستان
او دهد طفل و او ستاند باز	كس نداند حقيقت اين راز
هر كرا در فراق فرزندى	اندرين خانه سوخت يك چندى
شرم دارد در آن جهان جبار	كه بسوزاندش بدوزخ و نار
از براى پدر شفاعت طفل	اينچنين باشد و بضاعت طفل
دشمنان از بلا نفور شوند	تا شكايست كنند و دور شوند
ز كه نالى گراوت خواهد داد	هم بدو نال هر چه بادا باد
خاص را در بلا بدان سوزد	تا دل عام را بيا موزد
كادب بندگى چگونه بود	چيست كاين درد را نمونه بود
ز بلا ميشود دو راه پديد	صورت طاعت و گناه پديد
عارف اندر بلاش بيند و بند	لذتى كز نبات خيز دوقند
از نشاط بلا برقص ايد	گر نه در بند گيش نقص ايد
نيست پوشيده شمه زان نور	ليك از عدل تا نباشد دور
بر تو نيك و بد استوار كند	تا ب فعل تو با تو كار كند

✽ در ستایش اهل رضا و خرسندی ✽

جامه و جان پاره در پاره	حبذا مفلسان آواره
بکمی سوی خود نظر کرده	غم بیشی ز دل بدر کرده
رخت در کوچه ابد برده	بدلی زنده و تنی مرده
نفسی خوش زدن چو نافه مشک	با چنان دیده ترولب خشک
وز زبان لب گرفته در دندان	دلشان هم شکسته هم خندان
لب او وانگهی شکایت دوست	انکه پنهان کند حکایت دوست
چون بمشهور کردنش کوشند	راز اوراز خود چه میپوشند
غنچه وش لب بیسته از ناله	در دل اتش نهاده چون لاله
بسته بر دوش زاد بی زادی	دل پراز درد و روی در و ادی
تلخ عیشان بی تبه گوئی	زهر نوشان بی ترش روئی
بر بلای دگر نهند دو چشم	گر بلائی رسد ز عالم خشم
تا مبادا که درد بازاستد	دل خوشند ارچه در گذازاستد
بر تن او چه راحت و چه گزند	نقش چون شد مفارق از پیوند
جام صد درد و رنج نوشیده	در خرابی چو کنج پوشیده
یاره این فغان و جوش تراست	پیش او زهره فروش کراست
لب ز گرفتار بسته صم بکم	همه گردن نهاده اند بحکم
هیبتش قفل بر زبان کرده	هر که آهنگ این بیان کرده
کرده مشغول از این فسون و فسان	عارفان را بداغ کل لسان

حکمتش راه طعنه چه و چون بسته بر فهم کند و دانش دون
لب خاصان بمهر خاموشی تو بگفتار هرزه میکوشی
گرچه باشد در آن حضورت بار هم طریق ادب نگه میدار
سخن اینجابر از شاید گفت (۱) کان نبینی که باز شاید گفت
(در خطر مخلصان و نازکی آداب عبودیت و وقت)

(آزمایش حق)

مخلصانی که در مراقبتند در هراس خلاف عاقبتند
لهجه خشم او نداند کس مخلصان راست این هدایت و بس
هر کرامیکشد بخنجر خشم اول او را زبان ببندد و چشم
روی مجرم بپوشد او بویفا تیغ قهرش در آورد ز قفا
با تف خشم او چه کفر و چه دین با عتابش چه آسمان چه زمین
تا ز خشمش بجاست يك ذره نتوان شد بعدل خود غره
چونکه با نیستی شدی دمساز اگر آن نیستی ببینی باز
زان نظر در گناهات اندازد خشم گیرد بچاهات اندازد (۲)
روز صلحت بدست مدح دهد شب خشمش بتیغ قدح دهد
آنکه مدح تو گفت مجبور است آنکه قدح تو کرد معذور است
گر ستایش کنند شاد مشو و رنگ دهند از آن بیاد مشو (۳)

(۱) بر از باید گفت . (۲) چشم گیرد

(۳) نکوهند . یعنی نکوهش کنند

غیر گوید ولی نمایش اوست	تو چه دانی که ازمایش اوست
درد او را وظیفه ها باشد	حسن او را لطیفه ها باشد
تا ببیند که محکمی یا سست	زین دو وزن تو باز خواهد جست
از طبیعت هنوز پر باقیست	تا ترا مدح دیگری ساقیست
این دو قول از یکی نواشنود	عارفی گونه از هوا شنود
جمع کن خاطر پریشان را	برگمارنده اوست ایشان را
هیچ دانی ترا چه چاره بود	با کسی کواز این شماره بود
جز رخ ان نگار نا دیدن	کردن کار و کار نا دیدن
یا نظر ها ببند و هیچ مبین	یادر ان زلف پیچ پیچ مبین
عشق انچه ره در ضمیر توشد	اوحدی غم چونا گزیر توشد
گل بچینی تورنج خارش بر	یار نازک دلست بارش بر
ور بخواند بیا که فرمانست	گر براند برو چه درمانست (۱)
انچنان رو که خاطر او خواست	گرت از چپ دو اند و گراست
به از آن کز غضب دهد گنجت	گر ز روی ادب دهد رنجت
برد از تخت باز در چاهت	که بود کز غضب کند شاهت
تا در آزارش اقتی از آزم	غضب او نهفته باشد و نرم
ادبش هم ببین و دار سپاس (۲)	غضبش را بدان وزان بهراس

(۱) چو دربانست

(۲) ادبش هم ببین بدار سپاس

(مثال)

هم چو شمع از غمت بسوزاند	که کشد گاه بر فروزاند
اعتبارت کند بهر موئی	باز کرد اندت بهر روئی
که سرت را بکار برگیرد	که چو پروانه بر سرت میرد
که بنام خودت نگار کند	گاهت از ریسمان بدار کند (۱)
گاه با شهد هم نشین کندت	گاه با شاهدان قرین کندت
که ببالین مردگان باشی	گاه پیش فسرندگان باشی
گاه خندی ولی ز پنداری (۲)	گاه گری ولی بصد زاری
که سرافراز و گاه پست شوی	گاه ناچیز و گاه هست شوی
گاه لافی زنی ز سر بازی	گاهت آن زر که هست در بازی
گاه ز هرت دهند و گاهی نوش	که زبان آوری و که خاموش
گاه اندر تبی و که در تاب	گاه در بزم و گاه در محراب
چو ببیند که هیچ دم نرنی	و ندران سوز و گریه کم نرنی
نخوری هیچ و فیض ریزانی	خود نخسبی و خفته خیزانی (۳)
گاه در پرده چو مستوران	که بر افکنده پرده از دوران
گاه از سوز سینه در ویلی	که ز خاصان قایم الیلی
سال و مه سودت از زبان باشد	دایمت خرقه در میان باشد
عادتت کمزنی و شب خیزی	روشت بخشش و کهر ریزی

متشمر بلطف و گیرائی (۱) کافران را بخانه سوزی مرد دیده پر گریه و گناهی نه نکند در نمودنت سستی دل طریقی دگر ز سر گیرد خانه عقل را بر اندازد عملت جمله پایمال شود مس نماید تمام زر گردی نهلد در وجود بوی از تو برساند بنشأه ثنایی سخن اینجا نماید و گفتار نز خودان بیدودی توانی رفت نه کس آوا شنیدنت دارد وانکه بویت شنید هست شود در مگس بنگری هما گردد هم چو تأثیر مهر در ذرات در زمان و زمین و خشک و ترش علم روحانی از علامت تو	در تو هر نقش را پذیرائی مؤمنان را بمیشوائی فرد سینه پرسوز و هیچ آهی نه بشناسد که در روش رستی (۲) پرده از روی کار برگردد از چپ و راست عشق در تازد بر تو آن علمها و بال شود بصفت جوهری دگر گردی غیرت او بشست و شوی از تو چون ترا از توئی کنند فانی جنبش اینجا نماید و رفتار نه تو آن حال باز دانی گفت نه کسی تاب دیدنت دارد هر که روی تو دید مست شود بر زمین بگذری سما گردد متصل گردد این اثر در ذات بخلافت رسی زیك نظرش عشق زاید ز استقامت تو
--	--

صاحب امرو اختیار شوی	گاه پنهان که آشکار شوی
گاه با قهر و سرکشی باشی	گاه با لطف و با خوشی باشی
در تب و تاب عشق و ظلمت و نور	چون که از راستی نگشتی دور
نیستی بخشدت ز تاب رخس	محو گردی در آفتاب رخس
بچنین دوست تحفه جان باید	دل بشکرانه در میان باید
تو از این عهده گر برون آیی	درنگر تا بشکر چون آیی
یار کن شکر با شکیبائی	تا بزینت رسی و زیبائی

☆ در صفت شکر ☆

شکر کن تا شکر مذاق شوی	نام کفران مبر که عاق شوی
غایت شکر چیست دانستن	حق يك شکر نا توانستن
شکر ما گر رسد بهفت اورنگ	پیش انعام او نیارد سنگ
نعمتش را سپاسداری کن	زو زیادت بخواه و زاری کن
چون بشکر و ثبات میل بود	کامهای دگر طفیل بود
زانکه در شکر اگر نکوشی تو	کم شراب مزید نوشی تو
هم بتن شکر استطاعت کن	هم بدل شکر این بضاعت کن
شکر دل رحمت و خلوص و رضاءت	دیدن عجز از آنکه شکر خداست
شکر تن خدمت و تحمل و صبر	کار کردن باختیار و بجبر
از دل و تن چو شکر گردد راست	بزیان عذر آن بیاید خواست

دست در دامن رسول زنی	گرفتار دانش در قبول زنی
خواجه دارد لوای حمد بدست	دیگرانرا لوای شکری هست
جان او بر کشد بحمد آواز	آنکه شد چشم او بمنعم باز
جز بشکرش زبان بدر نکند	وآنکه از نعمتش گذر نکند
کو ترا بشنواند این آواز	خویشتن را متابع او ساز
بشنود هر زمان خطابی نو	گر شود خاطرت خطاب شنو
تا نبخشی بمصطفی دل وهوش	این خطابت نیاید اندر گوش
راه یابی بکار خانه راز	لهجه او اگر بیابی باز
نشناسی هر آنچه خواهی گوی	در شناساست این سخن راروی
از برای ضمیر دراکان	سر بمهر است سر این پا کان
که از او دور نیست چنبر غول	دیو را نیست تاختن بر گول
سر بیدار در کمند آرد	پای داندگان به بند آرد
جز بتوفیق نیست یا اخلاص	از دم و دام این نهنگ خلاص
تاز کردار خود خجل نروی	کوش تا بیحضور دل نروی
پی دل رو که کار دل دارد	اندر این پرده بار دل دارد
علم جانرا بر آسمان آرد	عقل را دل بعلم بنگارد

✽ در مرتبه عقل و جان ✽

پیش از این آدمی و این آدم (۱) دیو بود و فرشته در عالم

چون رسید آدمی ز عالم جود
 باروانش ملک چو خویشی داشت
 هر چه جمع فرشته و ملکند
 چونکنند از محل خویش نزول
 اصل جنی ز نار بود و هوا
 خاک آدم بدید و سجده نبرد
 خاک اودیده بود و آتش خود
 سر او زان قفای لعنت خورد
 تو بنفس شریف و عقل زکی
 غضبت آتشت و شهوت باد
 عقلت از عالم اله آمد
 دو ملک با تو اینچنین همراه
 نیست تنرا مهار در بینی
 عقل بر ناخوشی کشید و خوشی
 نا مهائی گز آسمان آید
 جز خرد مرد آن جواب نبود
 تن درنده است و روح دارنده
 جامه کونرا علم عقل است
 تن و جانرا بدست عقل سپار
 عزتش را فرشته کرد سجود
 پیش دیدش که رخ پیشی داشت
 از قواهای انجم و فلکند
 شکلهای دگر کنند قبول
 بر فلک زان نرفت و نیست روا
 دید کاش بخاک خواهد مرد
 نور او را یکی ندید از صد
 که قفا را ز روی فرق نکرد
 از شمار فرشته و ملکی
 وین دود و چنین ترا همزاد
 نفست از بارگاه شاه آمد
 سوی ایشان نمیکنی تو نگاه
 جز خرد در دماغ اگر بینی
 تا جدا کرد رومی از حبشی
 همه بر نام عقل و جان آید
 غیر او لایق خطاب نبود
 عقل مر هر دو را نگارنده
 روح لوح آمد و قلم عقل است
 پای بیگانه در میانه میار

علم نیرو دهد کمالت را	تقل اجابت کند سئوال را
چون ترا زینجهان گریزی نیست	بہتر از عقل دستگیری نیست
ای بتایید عقل بیننده	آفرین کن بافرینده
کہ تواند ز آب گنبدیدہ	آفریدن زخ و لب و دیدہ ؟
قالت را کہ هست پردہ روح	آلت روح دان و کردہ روح
کردہ اوست نازنین زانست	از چنان نیست اینسخن زانست (۱)
روح و چندین فرشتہ در کارند	تو بخوابی و جملہ بیدارند
تا تو بازار خویش تیز کنی	آمد و رفت وجفت و خیز کنی
زان عمل ساعتی نیاسایند (۲)	تو بفرسائی و نفرسایند
ہر کجا عقل و جان تواند بود	تن کجا در میان تواند بود
در عروقی بدین صفت باریک	مخرجی تنک و مدخلی تاریک
کیست جز جان کہ کار داند کرد	راز خویش آشکار داند کرد
پی جان رو کہ کار کن جانست	تن بیدچارہ بندہ فرمانست
چون سپاہ تو بار بر بندد	عقل راہ شمار بر بندد
گر مجرد شود فرشتہ تو	نرسد آفتی بکشتہ تو
عقل شمعست و علم بیداری	نفس خواب و ہوس شب تاری
عقل را ہم چو دل نداند کس	روح را دل نکوشناسد و بس

❦ در معنی دل ❦

عرش رحمن دلست اگر دانی	دل باقی نه این دل فانی
دل باقی محل نور خداست	دل فانی از این محله جداست
ز اسمان گر بیفتی اندر خاک	به از آن کت بیفکند دل پاک
هر که دل دارد این دلیلش بس	خود رسولست و این رسیلش بس
دل که سیمرغ را شکار کند	چرخ زالش چگونه خوار کند
شاهد دل که نامش ایمانست	در پس هفت پرده پنهانست
دل ز معنی کند طرب سازی	تو بدستار و سر چه مینازی
(لیس فی جبتی) بیان دلست	(لی مع الله وقت) از آن دلست
هم دلست آنکه گفت سبحانی	جان نیارست گفت تا دانی
جان که بر پای قید تن دارد	بچه یارای این سخن دارد
دل نداری ز جان چه کار آید	جان بیدل چه در شمار آید
فیض یزدان زدل بریده نشد	دل ندیدند و فیض دیده نشد
حالت و حیل دلند اینها	دل طلب کن که حاصلند اینها
از تن و جان خود جدائی کن	دل بدست آور و جدائی کن
راه تحقیق را دلیل دلست	آتش عشق را خلیل دلست
با علی عشق و دل چویا و ربود	در چنین فتحها دلا و ربود
در خیبر بدست نتوان کند	دل تواند دل اندرین دل بند
جانچو پروانه گشت شمع دلست	تن پریشان محل جمع دلست

از تنّت هر دری بیبازاریست	دل شب و روز بر دریاریست
دل بغیر از حضور نپذیرد	بی حضورش کنی فرو میرد
آندلی کز فلک بتنگ اید	نه عجب کش ز دیوننگ آید
نقش بر دل مکن که آبست او	گل ممالش که آفتابست او
در دلت هر چه جز اله بود	گر فرشته است غول راه بود
دل عارف محل ایمانست	جای اسلام و قالب جانست
گر نه دل مقدمش قبول کند	نور ایمان کجا نزول کند
سرایمان که پیچ در پیچست	گر نه تصدیق دل بود هیچست
✽ در تحقیق دل و نفس ✽	✽ بمذهب اهل سلوک ✽
عقل را دل گزیده فرزندست	روح را هم یگانه دلبندست
نفس نطقی و روح انسانی	دل تست این رواست گردانی
علت آن دو چیست حضرت هو	سبب این دو دل و لی دل کو
زان دوزاد و زهر دو آزادست	کویکی و آن یکیش بر باد است
دل کنند از خود چنین باشد	خانه پرورده نازنین باشد
حافظراز و محرم پرده است	دل از آن رو که خانه پرورده است
قلب در قلب لشکر ابوین	صالح البنیت است و مصلح بین
واحد اینست و ثالث و ثانی	تو بدان آنچه ناکه میدانی
هم چو ترسام باش سرگردان	رخ ز ثالث ثلاثه بر گردان
روح قدسی مدان بجز دل خود	پدر و مادرش روان و خرد

قلب از جان و از خرد ز اداست (۱)	باز در قلب هر دو استاد است
نفس تا از کثری خلاص نیافت	جای در بارگاه خاص نیافت
درو جود تو بر صلیب دلست	و ندراین باغ عندلیب دلست
دل بطفلی سخن سرای امد	دل چو عیسی بر خدای امد
خر عیسی تست و دل عیسی	این سخنرا مدان بتلبیسی
دل عیسی در آسمان زد چنك	خر عیسی بریسمان آونگ
مریم از ریسمان بنگریزد	عیسی از آسمان نپرهیزد
ملکی را بر اسمان هشتند	مریمی را بریسمان رشتند
اندر ان دل کسی ندارد راه	جز کلام خدای و ذکر اله
و گراین دلرها کنی در حال	گر به اورا بدرد از چنگال
این چنین دل بسك دهی نخورد	بر چنان دل فرشته رشک برد
بیت لحم تو نیست گر دانی	بجز این هیکل هیولانی
بر مسیح دل تو بیت اللحم	لایق اتشت و بابت فحم (۲)
معنی دار و صورت بندش	چار طبع مسیح پیوندش
انکه بر دار شد مسیح گلست	وانکه بر اسمان مسیح دلست
تیرسیرش چو خوش گشاد امد	ملکوت سماش یاد امد
نه بهرورد مریم از پاکی	روح حق در مشیمه خاکی

مهر دوشیز کی تمیمه او (۱)	مهر تا بنده در مشیمه او
هر که بر فرج از این حصار کند	با ملك دست در کنار کند
فکرتش چون نشد بغیری خرج	نفخ روحش دمیده شد در فرج
تن کز ان آستان فتوح کند	آستینش قبول روح کند
چون نگشت از مقابلی هدفش (۲)	قابل نفخ روح شد صدفش
نفس را دل دلیل فرزندی	کرد ثابت بحکم ماندی
نیست جز دل عصای این بنده	که کند خاک مرده رازنده
دهد آنرا که امر حق شد جفت	ز رحم بچه وز پستان گفت
آب اصلست و فرعهای مر	امر حق نیز را چنین بنگر
نفس او چون که شد بعصمت فاش	صدف روح گشت سرتا پاش
قطره کز حق نزول داند کرد	صدف دل قبول داند کرد
مکن ای مرده دل بزجرو بزو	خویشتن را بزندگی در گور
تا دل و حق دل ندانی تو	حکمت این سخن نخوانی تو
نظر دل چو بر کمال بود	عشق خوانند و عشق حال بود

☆ در عشق ☆

عشق و دل رایك اختیار بود	عقل و جانرا دوئی حصار بود
ز استان عقل پیشتر نرود	عشق خود ز استان بدر نرود
بال دل چیست عشق دیوانه	بند جان کیست عقل فرزانه

عقل فرزانه را بدر مانند	عشق دیوانه را چو بر خوانند
وانکه در عشق ماند خام نگشت	هر که عاشق نشد تمام نگشت
در پی عشق رو که کار اینست	همره عشق شو که یار اینست
عشق ورز ای پسر که مرد شوی	عقل ورزی ز کار سرد شوی
میل معنی بعشق باشد و بس	میل صورت بشهوتست رهوس
مرده دریای عشق دیوانه	عقل شمع نیست اندرین خانه
عقل گوید ز عشق و منطق و نحو	عشق خواند ترا به عالم محو
نفس را عشق پاک داند کرد	سینه را عشق چالک داند کرد
آتش خرمن ریا عشق است	تبش نور کبریا عشقت (۱)
وز تمامی تمام سوزنده	عشق برقیست کام سوزنده
هر که را عشق نیست خاک بود	عشق را روی در هلاک بود
نتوان راه عشق رفتن راست	تا ز هستیت شمه بر جاست
دفتر عشق خوان فصاحت بین	بنده رنج باش و راحت بین
گل بین کوز گل چه بویاشد	مرد عاشق ز عشق گویا شد
ناطق عشق را سخن دگر است	جدل و بحث لاولن دگر است
عشق در هر دو شان نظر نکند	هوس از صورتی گذر نکند
لاجرم بشر دهند میخوانی	عشق را از هوس نمیدانی
عشق بر همزند رعونت را	عقل جویان بود سکونت را

رخ او کس بخود ندانددید	عشق بیخود رخس توانددید
آسمانها بعشق میگرددند	اختران نیز در همین دردند
عشق جام تو و شراب توبس	عاشق محنت و عذاب توبس
گر از این بوته خالص آیدمرد	نرسد دوزخش دواسبه بگرد
گرمی از عشق جوی اگر مردی	هر که عاشق نشد زهی سردی
عشق روی و زنج نمیگویم	با تو از برف و یخ نمیگویم
عشق آن شاهدان بالائی	که کندشان سپهر لالائی
دلبری جوی و پای بندش باش	آتشی بر کن و سپندش باش
خیز و جامی ز دست مادرکش	تا به بینی جمال وقتی خوش
گر چه کوتاه دیده بامم	دور کن سنک طعنه از جامم
راه باریک و وقت بیگانه است (۱)	رو بگردان که چاه در راه است (۲)
جام ما را مده بیدمستان	ور دهد نیز دست بدمستان
عشق داری و پای جنبش هست (۳)	منشین دست یار گیر بدست
برد در راه عشق مرد نشد	تا لگد کوب گرم و سرد نشد
سخن عاشقان بحال بود	نه به آواز و قیل و قال بود
هر چه در خط و در بیان آید	دست بیگانه در میان آید
تو مگو چون زد دل بدل راه است	کانکه دل دارد از دل آگاه است
دل چو نعل اندر آتش اندازد	عرش را در کشاکش اندازد

یاد معشوق بند عاشق بس	همت دل کمند عاشق بس
در چه اندیشه رفته باز آی	دیگرای مرغ دل پیرواز آی
چون بهر جای باز شاید گفت	سخنی کش براز باید گفت
قاضی عشق را بس ایندو گواه	چیست گفتن چو اشك داری وآه
بسکن اینبیه خودیکه خود همه اوست	من و ما تا بچند و دشمن و دوست
کی بود کار جام بی مستی	چند گوئی که شیشه بشکستی
هر که را وصل یار میباید	جد و جهدی بکار می باید
بی بری از گزاف رستن تست (۱)	همه محرومی از نجستن تست
مرد باید که کار مرد کند	عاشق بی طلب چه کرد کند
عاشقان را بنان وآش چکار	درد مارا بمرغ و ماش چکار
عشق خوانند و عشق حال بود	نظر دل چو بر جمال بود
نکنی وجد و حالتی در عشق	تا نخوانی مقالتهی در عشق

✽ در معنی سماع ✽

هر چه دارد شنونکو شنود (۲)	عاشقی کو سخن باو شنود
کانچه داری جز او بر اندازی	آن زمانت رسد سر اندازی
نی زدست وزدم شکنجه خورد	دف چه باید که زخم پنجه خورد
همچو مصرع دست و پای زنی	تا تو در چرخ وای وای زنی

۱ - گزاف رستن یعنی خود رو بار آمدن ۲ - هر چه وارد شود

لب آن از دمیدن آبله کرد	کف این از کفیدنش گله کرد
تو اگر واصلی و سیلت چیست	و گرت حالتیست حیلته چیست
سعی و جدی و حالتی باشد	که بسازی و آلتی باشد
این تفاوت ز بهر خام بود (۱)	پخته را يك نفس تمام بود
چه تواند چونی تهی مغزی	صفت صورت چنان مغزی
صفت او زبان حال کند	چه بود ناله که نال کند
زود بر خود چو دلف بدری پوست	گر تجلی کند حقیقت دوست
شتر مسترا علف چه بود	عاشق چنک و نای و دلف چه بود
لایزال است حالت ایشان	بیمقالی مقالات ایشان
داده در سرودر ملادل و هوش	بزبانی ز بی زبانی گوش
بوی بادی که آن زنجب آید	سنگ اگر بشنود بوجد آید
دوست بی ترجمان سخن گوید	لب او بی زبان سخن گوید
ز لبش گر سخن نیوش آبی	بی سخن تا ابد بجوش آبی
دلف قوال را دریدی تو	ز چه بر میجهی چه دیدی تو
با چنین آتش و شربت و بریان	چیدست آن چشم خیره گریان
خود نپرسی که از چه مالست این (۲)	از حرامست یا حلالست این
چشم بر هم نهی فرو مالی	بر هوا میجهی و مینالی
شمع و قندیل و نای و دلف باید	لوت و بریان چهار صاف باید

تا تو یادآوری جمالش را	بر نهالی نهاده بالش را (۱)
بجز این لوتها که هضم شود	زین سماعت چه چیز نظم شود
مدتی بر سماع قرآن گوش	اینکه در شعر میگرائی گوش
که بجز آزما مورز آزی (۲)	تا ز هر نکته بشنوی رازی
نفس از خام زدخموشش کن	سخن پخته جوی و گوشش کن
میوه خام اصل قولنجست	میوه پخته خور که بیرنجست
وین دگرها چو شمع روز بود	نفس عاشقان بسوز بود
همچو جان در ضمیر مرد آید	سخنی کان ز اهل درد آید
ره باسم و صفات نا برده	پی به تحقیق ذات نا برده
وانچه تنزیه را بکار بود	آنچه تقدیس را شعار بود
دفع و سواس نا توانسته	حق الهام را ندانسته
تا بانجام کار خود ز نخست	ضبط نا کرده پیش دل درست
که در آید سر هرید بوجد	کی میسر شود ز عالم مجد
پیش ما مانع سعاداتست	این سماعی که عرف و عاداتست
نشود گوش آن سماعت باز	تا نمیری ز حرص و شهوت و آزار
بسماع جهان چه شور کند	قوت دلرا ز تن چه عور کند
جنبش یای چون بماند دست	روح چون در جمال حق پیوست

۱- بر نهالین - نهالی و نهالین هر دو يك معنى را دارد و

بمعنى توشك آمده است ۲- که بجز حق نماند آزی

در نهایت سماع خود نبود	در بدایت سماع بد نبود
کی بجنبش دراز دستشود	آنکه از جام وصل مستشود
مینماید که بر سبیل دواست	پیش جمعی که این سماع رواست
که برون آورد ز خلوت رخت	زانکه طالب پس از ریاضت سخت
جانش از فقد آن دژم باشد	آن وقایع که بود کم باشد
هم ز حرمان خود شکسته بود	هم زادمان ذکر خسته بود
رنج بیند ز وحشت و زملا ل	منقبض گردد از تغیر حال
که سماع سخن کند شاید	اگرش رای شیخ فرماید
دل خود زان حضور شاد کند	تا از آن واردات یاد کند
زین سماع چه وجد باشد و حال	تو که سودای زلف داری و خال
هر یکی مشربی دگر دارند	ز سماع آنکه این خبر دارند
چرخ باشد که جنبش فلکیست	جنبش آنکه نفس او ملک کیست
زین جهان و جهانیان رستن	میل بالاست نفس برجستن
نفی غیر خداست تا دانی	در چنان بیخودی سرافشانی
جنبش شخص از آن مقام بود	هیات نفس تا کدام بود
سر این حال را یقین نکند	لا ابالی نظر باین نکند
بم وزیر دف و خوش آوازی	هر کجا نغمه ایست یا سازی
زاهد و رند و پیر و کودک و مست	خانه خوب و مردم از هر دست

زن و نظاره‌پراز در و بام (۱)	پیش ایشان سماع دارد نام
گرچه اینجا همه سراندازیست	حال درویش و جدو اینمبازیست (۲)
زانکه هست این روش زنان را نیز	بر سر کوچه کود کانرا نیز
همپسند این سماع در دانش	بی زمان و مکان و اخوانش
عارفی راست این سماع حلال	که به دواوقف از حقیقت حال

❦ در صفت عارف و عرفان ❦

از در معرفت مگردان روی	کام جوئی بشهر عرفان جوی (۳)
کاندرین شهر شهسورانند (۴)	علم او را خزینه دارانند
بامانت ز حق پیام رسان	سخن او بخاص و عام رسان
لطف حق درج در شمایلشان	حرز و تعویذ حق حمایلشان
نفسی جز بیاد حق نزنند	جز بفرمان حق نطق نزنند
عون عصمت حصارشان گشته	روح و رحمت نثارشان گشته
گر در آید بیادشان جز دوست	بدرانند یاد خود را پوست
جز رخ او بهر چه در نگرند	گر چه طاعت بود گنه‌شمرند
بادب گشته مستقیم احوال	دیده ور گشته در طریق کمال
پشت برکار اینجهان کرده	آنجهان سود این زیان کرده
برده خود را بکوشه بی برک	روح تسلیم کرده پیش از مرک
عشق آن دلستان بقوت درد	اشکشان سرخ کرده رخشان زرد

دیده بر مرصد بشارت او	گفته تکبیرست پیوندی
در صفت‌های او نظر کرده	در خرابی بود عمارتشان
رخ پر از گرد و موی آشفته	حنظل از دست دوست باز خورند
نه تبسم بجاه و مال کمند	بی‌نشان در نشست و خاست همه
بر نمی‌چند رخ ز شارع شرع	هر چه شان دور دارد از در دوست
نظر از منزلی بلند کنند	چون کسی اندر این اصول رسد
جام انس و بقاش نوشانند (۱)	تا شود در حضور و غیبت او
یکدم از کار حق نپردازد	از فلک هر چه میرسد بظهور
بکشاید ز فیض حاصل او	هر چه از فیض او بر اندوزد

بخدا گوید آنچه گوید رست
 زودش آورد در مقابل آن
 وارد خاص و عام را دانست
 راهرو را دلیل داند شد
 باز گوید هم از افادت حق
 بی اجازت دلش نفس نزنند
 تا بدانند اهل رای او را
 تا نبینند منکرائش رخ
 نهلد کش ریا تباه کند
 در هر فتنه را کلید آید
 رخ نهد کار نفس او بیهی
 مورد و مصدر امور شود
 پرورشها کند بدایه ذکر
 نظرش لایق مشاهده شد
 فرق او پای و پای فرق شود
 ز صفاتی دگر سخن گوید
 جز بروی یکی نظر نکنند
 نقش نیک و نشان بد نبود

گرسخن سخت گوید و گرسست
 هر کسیرا که یافت قابل آن
 مرد کو هر مقام را دانست
 راهرا جبرئیل داند شد
 هر چه داند در ان ارادت حق
 گر چه داناست لاف بس نزنند (۱)
 گاه پیدا کند خدای او را
 که بپوشد ز دیگرانش رخ
 بخودش هر دم انتباه کند
 زآنکه شرك از ریا پدید آید
 چون شود نفس او ز شرك تهی
 سر او چون تمام نور شود
 نور گیرد دلش بمایه ذکر
 دل چو چندی در اینم چاهده شد
 در تجلی بنور غرق شود
 صفت او از او فرو شوید
 بر دلش واردی گذر نکنند
 تا بجائی رسد که خود نبود

جز دوام حضور نشناسد
در نهایت رسد بدایت او
شقه‌های غطا بر اندازد (۱)
بلکه خود هر دو سر شوند یکی
چون دوئی دور شد ز دیده و گوش
مرد را جمله دل چو دیده شود
پر دلانی که این حقایق را
پشت بر کار این جهان کردند
آنکه بر خویشتن کشید قلم
جان ایزد پرسترا بضمیر
هر که با کردگار کاری داشت
از کلیم آنکه او پرهیزد
گفته (هذا فراق یا موسی)
نظری زین بلند بینان بس
هر چه داری براهشان انداز
بیش اینان بجز نیاز مبر
بنده نامان پادشاه اینند

غیر از اشراق نور نشناسد
پر شود عالم از هدایت او
تحفه‌های عطا در اندازد
بنماید دگر غبار شکی
نیست بینده بهتر از خاموش
قیل و قال از کجاشنیده شود
باز دیدند و این دقایق را
آنجهان سود و این زیان کردند
نکشد بار بوق و طبل و علم
نگذرد یاد پادشاه و امیر
در دل خویش غیر او نگذاشت
بکلیم تو کی فرو خیزد
چون رود در جوال با موسی
چه نظر کالفتات اینان بس
خویش را در پناهشان انداز
شوخی و امتحان و آزمون
تاج بخشان بیکلاه اینند (۲)

۱ - اشاره بخبر (لو كشف الغطاء ما ازددت یقیناً) ۲ - بنده نامان و پادشاهانند - تاج بخشان و بی کلاهانند

جام ایشان بسفله مست مده	دامن حبشان ز دست مده
جان عارف بقرب اوست غنی	چکند یاد اینجهان دنی
چون نباشد ز جام عزت مست (۱)	خنجر قر بتی چنان در دست
صاحب تخت و مالک تا جست	لباس دگر چه محتاجست
هر که با این صفت نگردد جفت	او بخلوت نرفت و ذکر نگفت
سر تو حید از این گروه شنو	ورنه سر گشته در بدر میدو

❦ در توحید ❦

بینش اوست غایت عرفان	دانش او بدایت عرفان
نرسد کسی بکنه معرفتش	مگر از باز جستن صفتش
احدیت نشان ذاتش دان	صمدیت در صفاتش دان
احد است اونه از طریق شمار	صمد است او ولی ندارد یار
صفت از ذات دور نتوان کرد	شرح این جز بنور نتوان کرد
او از این این از او جدا نبود	گر نباشد چنین خدا نبود
ذات او از صفت بدر دیدن	کی توانی بچشم سر دیدن
صفتش را بدل نشاید یافت	در صفاتش خلل نشاید یافت
در صفاتش چو از صفانگری	هر چه بود او بود چو وانگری
دور بینان رخس چنین دیدند	بصفت در شدند و این دیدند
هر کرا هست بوئی از صفتش	بپرستند اهل معرفتش

از برای صفات او باشد
 صفت اوست جان و مردم جسم
 ذات ما را صفات اوست حیات
 هر که او زین صفات عور شود
 هر کجا قدر تست قادر هست
 هر کجا حسن بیش غوغا بیش
 عالمی زان جمال شیدا گشت
 گشت ظاهر که دل در او بندی
 دل بتحقیق حال او نرسد
 ذات او جز بنام نتوان دید
 گرچه با او بجان همی کوشند
 صفت و ذات او قدی مانند
 همه گیتی بذات او قایم
 صفتش در هزار و یک پرده است
 سالها زحمتست و کار ترا
 دانش ذات جز بدو نتوان
 صفتش را بفکرداند مرد (۱)
 با قدم چون حدث ندیم شود
 بر در هر که گفتگو باشد
 صفت اوست گنج و خلق طلسم
 چون حیات صفات خلق از ذات
 همچو چشمی بود که کور شود
 بی شرابی کجا توان شد مست
 چون بدین جراحی مروزین پیش
 که نه پوشیده شده پیدا گشت
 ماند باطن که در نه پیوندی
 جان بکنه جلال او نرسد
 صفتش را تمام نتوان دید
 بیشتر در گمان همی کوشند
 نه صفترا نه ذاترا مانند
 ذات او با صفات او دایم
 و ز حساب آن هزار و یک فرد است
 تا یکی گردد آن هزار ترا
 وان بتلقید و گفتگو نتوان
 و ندرین باب فکر باید کرد
 کی حدث پرده قدیم شود

ذاترا غیر چون بیوشاند
 نورخورشید از آنکه شد چیره
 جستجویش بکووکی نکنند
 احدست او نه از طریق عدد
 عقل و ادراک آفریده اوست
 نتوان دیدنش بآلت چشم
 نور چون گردد از نهایت فرد
 حال آن نور و دیده او باش
 نمی چه گفتم چه جای این سازاست
 در تو و دیدن تو خیری نیست
 نیست گر نیک بنگری حالی
 سخن عشق کم خریدار است
 حاصل این حروف و دمدمه اوست
 تاز تو حید او نگر دی مست
 زمره کاین اصول میدانند
 ورنه مخلوق چون خدا گردد
 نور او قاهر است و سوزنده
 آتشی کش تو بر فروخته
 چونکه از نور داشت قوت و هنک

دیک را آب چون بجوشاند
 دیدنش دیده را کند خیره
 بکش این پای تات پی نکنند
 احدی فارغ از تکلف حد
 دیدن عقل هم بدیده اوست
 نیست بر دیدنش حواله چشم
 بکماهیش ضبط نتوان کرد
 آفتاست و دیده خفاش
 دوست پیدا و دیده ها باز است
 ورنه در کاینات غیری نیست
 در جهان ذره از او خالی
 ورنه معشوق بس پدیدار است
 همه محتاج او و خود همه اوست
 ندهد رتبت و صولت دست
 این نظرها و صول میخوانند
 بجز این پایه کاشنا گردد
 زو دگر نور ها فروزنده
 و ندراو خشک و تر بسوخته
 کرده با خویش جمله را یگر نک

تا تو همرنگ آن پری نشوی از هلاك و فنا بری نشوی
 زر خالص چو درك نوری داشت تن او از هلاك دوری داشت

☆ در تحقیق زیارت قبور ☆

نور با جان اگر چه همرنگ است با تنش نیز صحبتی تنگست
 سوی این روشنی همی پویند این زیارت که خلق میگویند
 گر از این نور اثر ندیدی عام استخوان را چگونه بردی نام
 تن پاک از جان جدا باشد نه که بی رحمت خدا باشد
 نافه از مشك اگر تهی سازند بوی خوش چون دهدیند ازند
 گل که با گل نشت و خویشی یافت بر سر آمد که قدر و بیشی یافت
 صدف آخر نه هم ز صحبت در گشت غراز رنگ و چهره غر؟
 مسجدی کاندرا و نماز کنند درش از احترام باز کنند
 قالبی از سر نیاز و یقین سالها سر نهاده بر خط دین
 عقل را کرده بنده فرمانی با دل و جان درست پیمانی
 گر چه از دیده هانها نگرده خاک او قبله جهان گردد
 روح او حاضر است و داننده کام هر کس بدو رساننده
 نو که در حق مرده این گوئی زندگانش را چرا نمیجوئی
 بمقامات عارفان کن کار بکرامات واصلان اقرار

☆ در تصدیق کرامات اولیاء ☆

قوت نفس را مقاماتست سر آن معجز و کراماتست

نفس چندانکه دست بالا تر (۱)
 از کدورت دلت جو گردد دور
 غیب دان جز بنور نتوان شد
 دل در آن نور چون مقیم شود
 باشدت حکم بر وجود و عدم
 خواهشت چون برای او باشد
 تا نگیری صفات روحانی
 قربت خود کجادهد شامت
 بمحبت چو مبتلا باشی
 بی ولایت ز خوف نتوان رست
 بولایت چو دل ستوده شود
 چون رسی در مقام محبوبی
 صورتت صورت فرشته شود (۲)
 بر سر آنها روان گردی
 از نظرها نهان توانی شد
 نکندارد ز لطف صانع تو
 تو مسلم شوی بسلطانی
 آوری اسب قربت اندر زین
 مهر کرامات و کشف والا تر
 رخت از ظلمت آورند بنور
 وقت بدین بیحضور نتوان شد
 حرکات تو مستقیم شود
 لیک بیحکم بر نیاری دم
 تو نباشی رضای او باشد
 تا نگردي ز پا و سر فانی
 بولایت کجا بود راحت
 گاه و بیگاه در بلا باشی
 تا ولی نیستی تو خوفی هست
 در هیبت برو کشوده شود
 زو نبیند دل تو جز خوایی
 زیر پایت زمین نوشته شود
 غیب گوئی و غیب دان گردی
 مقتدای جهان توانی شد
 که شود هیچ چیز مانع تو
 که نوازی و گاه رنجانی
 با جابت شود دعوات قرین

* در حقیقت اجابت دعا *

هر دمی عالمی خراب شدی	گر دعا جمله مستجاب شدی
نشوی بر مراد خود پیروز	تو دعا را اگر ندانی روز
دست حاجت برون میاراز جیب	تا نیابد دل تو راه بغیب
هر چه خواهی بخواه دستوریست	گر دلت حاضر و تنت نورست
کز خدا جز خدا نجست و نخواست	نفس مستجاب آنکس راست
تا نخواند کجا توانی شد	تو بخود نزد او ندانی شد
حاضر او بس که بی حضوری تو	اوست نزدیک و رنه دوری تو
باتو (انی قریب) کی گفتمی	گر نه راه تقرب او رفتی
صورت خویش در نوردی تو	چون در آن قرب محو گردی تو
از تو سر ازل نهان نبود	دگرت لذت از جهان نبود
برهسی از مشقت غربت	بمحبت رسی از ان قربت
او ترا راه و راهبر گردد	او ترا سمع و او بصر گردد
هر چه خواهی نباشد از تو دریغ	او ترا دست بگردد و او تیغ
سخنت جمله مستجاب شود	نفس او با تو هم خطاب شود
زان نظرها تفتح بابی هست	غیب را بادت خطابی هست
که نرفت ان خطاب در گوشت	لیک هم آفتیب در هوش
از کجا بر هدف درست آید	تیر چون از کمان سست آید
سپری جز عطای شاهت نیست	تو که بازوی بیگناहत نیست

تا عصای تو ازدها نشود	بدعای تو کس رها نشود
چون نه واقف از دعای بشر	میبری در دعای باران خر
پیش ایزدبین قبولت هست	پس برآور بسوی بالا دست
هر چه در خط عالم اویند	همه تسبیح او همی گویند
هر کسیرا بقدر پایه خویش	هست حدی که نگذرد زان بیش
کس بتسبیح او نیلبد راه	مگر از لهجه کلام الله
هر زبان گر چه گفتگو داند	حق تسبیح او هم او داند
اندرین نکته چون نکر دی سیر	نبری ره بسر منطق طیر
هر کرا از درش سئوالی هست	هر یکی را زبان حالی هست
ورد رنجور چیست یا شافی	وان بیچاره انه کافی
مرغ یا زاب و دانه گوید راز	یازیدکان و سنک و چنگل باز
مور از اسب سیل و آفتسم	طلب ارزن و جوو گندم
گر از این در بود عبارت تو	کس نمیچد سراز اشارت تو
در جهان اسم اعظم او داند	وان بود کوت بر زبان راند
هر که با نامش آشنا گردید	حاجتش سر بسر روا گردید
تا نکوئی سخن مناسب حال	نشود هیچ مستجاب سئوال
هر چه خواهی بقدر حاجتخواه	تا بدان در دهند بازت راه
درفزونت دهند آن تو نیست	کم نکوتر کس زان زیان تو نیست
تو که زرداری و درم خواهی	پر تمنا کنی نه کم خواهی

تا بچار دگر هوس نکنی	دو بسازی سرای و بس نکنی
ور فزونت دهد نگر دی سیر	گر بلندت کند نیدائی زیر
نهد تا همی درائی تو	چون بحاجت چنین سرائی تو
در نزرگی و خردی ارچه شکست	حال ان طفل و حالت تو یکست
ورچه شیرش کنی دگر خواهد	کانکینش دهی شکر خواهد
بر دهانش زنی شود خاموش	چون ز حد بگذرد فغان و خروش
چون ز داننده نیاموزی	این حساب کجا شود روزی

* در صفت ارشاد پیر مرید را *

تا نباید بدرد سر خفتن	اول استاد پس کمر سفتن
زود باشد که مرد کار شود	مرد را کاو ستاد یار شود
چشم او را بنور باز کند	در عزش برخ فراز کند
بر سرش سایه کمال کشد	بیضه وارش بزیر بال کشد
قوت روح میدهد بسخن	میکند کم ز قدر قوت بدن
نه بدست خلل صفاتش را	نهد در حجاب ذاتش را
تا چو خود معنویتش گرداند	بر وش دل قویتش گرداند
پرورش میکند بمایه شرع	شب و روزش چنین باصل و بفرع
هر دمش میدهد ز معنی بهر	نبرد زو نظر بسر و بجهر
میرساند بنور از سایه	در ترقیش پایه بر پایه
بدگر گنجاء - شود رهبر	چون ازین رنجها شود بهتر

بوجودی دگر بزاید مرد	بلباسی دگر بر آید مرد
روح را کرده مطمئن القلب	جسم را کرده از ریاضت صلب
متمکن شود بمقعد صدق	بر سر نفس او بسرحد صدق
برهد شیخ از آن کران قرضی	این بودراضی ان بود مرضی
رسم رشد و تصرف این باشد	حدهدی و تعرف این باشد
نکنند جز چنین طیب دوا	کودک نفس را ز رنج هوا
زین منازل برون بردبارت	گر چنین رهبری شود یارت
روح را روغن چراغ شود	هرچه در جسم درد و داغ شود
کی رسد طالب اندرین منزل	جز بسعی تن و بتقوی دل
یا دهد رتبتی چنینش دست	گر باین حال نفس کرده هست
که تو تولید مثل میخوانیش	این بود سر نشاء ثانی
نتوان یافتن مگر در خاک	اندرین دور از این وجودی پاک

☆ در شرح حال اهل زرق و تلبیس ☆

مردمی ترك اتفاق گرفت	همه روی زمین نفاق گرفت
مصحفی ماند و کهنه گوری چند	از حقیقت بدست گوری چند
سر قران کسی نمی جوید	کور با کس سخن نمیگوید
نقد تحقیق از میان بردند	روح قران بر آسمان بردند
پیش نیکان قیامت این باشد	روز بد را علامت این باشد
بی ریا دم نمیزند مردی	در جهان نیست صاحب دردی

شرع را يك تن خلف بنماید
 روی گیتی پراز صلف شد و لاف
 اهل زرق و نفاق همپشتند
 راستی را نشانه نیست پدید
 مردم معنی ازین میان دورست
 چشم اخلاص و صدق خفته بماند
 بی خطر نیست کار سیر امروز
 اهل مکرو حیل بکوشیدند
 سخن صدق سر بلا و آورد
 طالبی چشم و گوش باش ای دل
 که بسی دام و دانه در راهست
 چو نهنگند باز کرده دهان
 تا نهنگت بکام در نکشد
 پیر شیا دانه پاشیده
 ریش را شانه کرده پره زده
 پنج شش جانشانده حلقه ذکر
 تا که می آورد ز در خوانی
 سخنی از درون بدر نکند
 کم بری زر ز زرق نپذیرد

روش و سیرت سلف بنماید
 همه زرقست و شید قاف بقاف
 صادقانرا بخون دل کشتند
 راستی در زمانه نیست پدید
 بحجاب خمول مستورست
 چهره مردمی نهفته بماند
 دیده و رشو که نیست خیر امروز
 بریا روی دین بپوشیدند
 دین چوسیم رخ و بقاف آورد
 با چنینها بهوش باش ای دل
 گذرت جمله بر سر چاهست
 همه در نیل خرقة گشته نهان
 دست غولت بدام در نکشد
 گرد او چند نا تراشیده
 سر که بر روی نان و تره زده
 سر خود را فرو کشیده بفکر
 یا که سازد برنج و بریانی
 کش تخلص بنام زر نکند
 پربری زود در بغل گیرد

گر چه گوید که هیچ نستانم	ندهد باز اگر دهی دانم
دل انرا که درد این کار است	جستجوی دلیل نا چار است
زنده کو که بنده باشمیش	سر بفرمان فکندۀ باشمیش
چند از این ها یهوی بیدردان	رنگ مردی و بوی نامردان
رنگ مردان راه پوشیده	زیر طاعت گناه پوشیده
همچو گردون کبود جامه شده	صید را اگر ک این تهامه شده (۱)
از برون خرقه های صابونی	وز درون صد هزار مابونی
چون بیابند نو ارادت را	کار بندند عرف و عادت را
جامه زرق بر نوردد کنند	بر دلش حب مال سرد کنند
ببرندش بدعوتی دو سه گرم	تا در افتد زنان خلق بشرم
پس بر رمزش در آورند از خواب	کای پسر وقت میرود دریاب
گر مریدی کجاست سفره آش	ور نداری در این میانه مباش
دردمند از دم غریمت خوان	که دم نقد را غنیمت دان
بفریب وخیم و دانه خام	ساده دلرا در افکنند بدام
از میانشان برون رود درویش	ناخن اندرقفا و سر درپیش
روی در روی ننگ و نام کنند	از در و کوچه اچه وام کنند
درمی چند را بلا و دهد	پیرو همخرقه رایلا و دهد
ببرد شیخ را بمهمانی	با مریدان سخت پیشانی

صوفیان سفره رافراز کشند	استین از دو دست باز کشند
همه درهم خورند کاین فرضست	خودنگویند کز کجاقرضست
کودکان ناشتا پدر مادیون	مخور ایننان و آتش خونخو خون
فقر بیرون زاز رقت و کبود	نام آتش چرا نهی بردود
حقه خالی و بوالعجب عوراست	جرم او نیست دیده ها کوراست
شب کس را کجا کنند چون روز	پیر محراب کوب منبر سوز
شیخ باید که سیم و زر سوزد	تا از او دیگری نیاموزد
گر ندانی تو این درم سوزی	زان بهشتی چرا بیاموزی (۱)
کو بعمری چنین کتابی ساخت	پس بمیلی درم بیخ آبی ساخت
بنگر پیل مات درویشان	شاه را طرح دادن ایشان
شیخ ما انچنان بزرگ مانند	نه چنین روبهان و گرگانند
متصرف شدی شکاری کن	قلعه بر گشای و کاری کن
تو کت این گاو های پروارند	لاگران رامکش که مردارند
ایکه اندر فریب ایشانی	در فریب تو اند تا دانی
گر دهند بدست بر بوسه	گاه پیش نهند سنبوسه
که بباغ و بخانه خوانند	گاه پیش ملک دوانند
خواجهره نجور شد عیادت کن	به شود حرمش زیادت کن

۱ - مقصود از بهشتی حکیم فردوسی است که یک پیلوار درم سلطان محمود

را بیهای آب در حمام داد

ان نیامد ببین که حالش چیست
دست بگذار تا ش می بوسند
شعر خوانند تا تو شور کنی
گر نیائی بر قص سرد شوند
این یکی از سفر رسید ببین
نروی از در تو باز استند
با رفیقان ار بمهمانی
زانمیان گر بود مریدی کم
تو چواشتر مهارشان داده
روز و شب چون در این بلا باشی
خاص خودشان مکن که عامندان
رد عام و قبول عامی چیست
گوسفندی بسفره سازند
از برای تو گر چه مشقت زنند
لوت خوردی و زله بر بستی
این جماعت بهشت میخواهند
حور و غلمان و جوی شیر و شراب
گر توانی تو بر کشای این بند

وین در آمد نگر سؤالش چیست
تن بهل تا در او همی دوسند (۱)
مدح گویند تا غرور کنی
و ر بر قصی بعیب مرد شوند
و ان سفر میکنند چنین منشین
بروی جمله در مجاز استند
ببرد دوستی پنهانی
فقما ربنا زکین شکم
تن خود را بکارشان داده
کی توانی که با خدا باشی
دانه شان پر مخور که دامندان
گر تمامی تو نا تمامی چیست
بعد از ان همچو بز بیازند
گر بلغزی ترا درشت زنند
در گمانی که رفتی و رستی
خانه زرینه خشت میخواهند (۲)
میوه های شگرف و مرغ و کباب
ورنه بنشین بریش خویش مخند

چون ندانیکه این بهشت کجاست
 تو که بولی نمیتوانی هشت
 گر بیرسم بخود فرو مانی
 بتو پندار مردمان دگر است
 که سخن با خدا همیگوئی
 هر گرا بر کشی بهشتی شد
 بشب و روز خواب و خوردن نیست
 در قبولت باین همی کوشند
 فقر اگر خوردنست و گائیدن
 همه را بهتراز تو هست این حال
 بروای خواجه چاره خود کن
 زهر مار است گنج بردن تو
 اینکه کفتی که مرشد است مفید
 فارغست او ازین ستایش تو
 میفروشی که خود بهاش خوری
 میوه تاکی خوری ز باغ کسان
 نام مردم فروختن تاچند
 هست حال شمادر این بازار
 مردمان را چه خوانی از چپ و راست
 چون زند همت تو زرین خشت
 نیک پرسم تو بد فرو مانی (۱)
 خلق را بر دلت گمان دگر است
 حکم داری بر آنچه میجوئی
 و آنکه را رد کنی بزشتی شد
 جز دل گرم و آه سردت نیست
 ورنه نامت باقیچه بفروشدند؟ (۱)
 هرزه چند بر در آئیدن
 بر سر جاه و حسن و شوکت و مال
 رقعہ بر دلق پاره خود کن
 وین برنج برنج خوردن تو
 برساند مراد را بمیرد
 ز آنکه رسوا شد از نمایش تو
 میبری دیگ او که آتش خوری
 چه فروغت دهد چراغ کسان
 چوب همسایه سوختن تاچند
 حال آن ترکمان و آن طرار

آنکه از خود مگس نداندراند	بیهشت کجا تواند خواند
و آنکه از خشم دشمنان سوزد	چون رخ دوستان بر افروزد
بر وی این نام را بزور مبند	کمرش بر میان عور مبند
پیش ما چیست نشر این نامه	صلواتی میان هنگامه
چشم صد کون خربخواهی بست	تا ببینی تو در میانجی دست
بنصیحت نکو نمیگردی	کار من نیست خوب و بد مردی (۱)
پر شد این شهر و ده ز آفات	مگر ایزد کند مکافات
دیگ مرد هنر بجوشانی	هنر و نام او بیوشانی
تا مبادا که سر بلند شود	بدیار تو ارجمند شود
بد هد شرح شهر سوزی تو	یا کند قصد رزق و روزی تو
اهل داند ترا نداند شیخ	جز مقلد ترا نخواند شیخ (۲)

❦ در منع تقلید ❦

پی تقلید رفتن از کوریست	در هر کس زدن ز بیزوریست
من در این کوچه خانه دارم	هم ازین دام و دانه دارم (۳)
گر بسا لوس دام باز کشم	سر خورشید در نماز کشم
میتوانم بوقت زراقی	مار این زخم را شدن راقی (۴)
لیکن از اهل راز میترسم	زان نظرهای باز میترسم

۱ - چوب بد مردی ۲ - ترا که خواند شیخ ۳ - هم از این دام دانه دارم

۴ - راقی مار افسای می باشد

بادب رو که دیده‌ها بیناست	پیشرخ بین و منکر از چپ و راست
ای برادر چو با خرد یاری	نظری کن بنور بیداری
نقد خود زیر پای خلق مریز	زین فضولان راهزن بگریز
خویش را زین غرور بازآور	روی در قبله نیاز آور (۱)
دل بهر یافه و مجاز مده	راه هنگامه گیر باز مده (۲)
چند منقاد هر خسی باشی	جهد آن کن که خود کسی باشی
غول در ده مهل که راه کمد	ده ده او را که ده تباه کند (۳)
هر چه داننده گوید از جائیست	پی نادان مرو که خود درائیست
طرقیرا مجوی علت خویش (۴)	گر چه حب الملوك دارد پیش
حب لولی گر از شکر باشد	حبه القلب را بتر باشد (۵)
آنچه بینی کز او شکم برود	این نگه کن که روح هم برود
سخن ما مبین که پنهانست	تو سخن دان نبوده زانست
میوه نارسیده را چه کنی	سخنی چند چیده را چه کنی
لب بر این کوزه چو خواهی کام	زر باین نظم ده چو جوئی نام
از پی زردوی بدربار (۶)	زانکه زر را شناختی مقدار
اهل دل را غلط شناخته	زان غلط بود هر چه باخته

۱ - در قبله نماز آور ۲ - گبرو باز مده ۳ - ده . بمعنی نهی
از منکر است یعنی غول را از آمدن بده نهی ده و گرنه ده را خراب
میکند . ۴ - طرقی بفتح طاء وراء اختر کوی و کامن . ۵ - حبه القلب .
سیاهی میان دل و حیات و جان اوست ۶ - در پی زر روی

سرایزد چه پرسی از خرباز (۱)
 آنکه نانت خورد زبون تو اوست
 اندر او گر کرامتی بودی
 رفتنش بر در تو بودی عار
 عارف کردگار زر چکند
 هوش خود را بهر ترانه مده
 آنچه در دور ما امیرانند
 گریبانبند زنگی خسته (۲)
 قاب قوسین جای او دانند
 دیک فقر آنکسان که جوشیدند
 باز قومی ز کارها جستند (۳)
 نام آنها شده است از اینها بد
 چون باینجامه در شدند او باش
 غیرتم دل گرفت و دامن نیز
 چند بینیم و چشم خوابانیم
 رنگ بدعت بسی نماند باش
 نقش نقش رسول و یار است

از دم جبرئیل پرس اینراز
 وانکه دنیا تو خواستد و تو اوست
 وز تجرد علامتی بودی
 بر در خود ترا ندادی بار
 ولی الله بار و خر چه کند
 جز ره کد خدا بخانه مده
 صید این جمع گول گیرانند
 رنگ و قابی دو بر کلو بسته
 چرخ را زیر پای او دانند
 پیش از این زهرها بنوشیدند (۴)
 رنگ آنها بخویش در بستند
 کاشکی نامشان نبودی خود
 شد در آفاق مکر ایشان فاش
 گفتم ای روزگار با من نیز
 گفت کای او حدی شتابانیم
 تا شود رنگ مبدع ما فاش
 حب ایشان گزین که کار است

۱- چه پرسی از خرباز

۲- گریبانبند زنگی ۳- رمزها

نیوشیدند ۴- زکارها خستند

هم بیادی ز هم فرو ریزند	این دگر نقش ها که بر خیزند
دور کشف است فاش خواهد شد	رخ سالوس لاش خواهد شد (۱)
گر سپهر است خاک بر سر او	هر که گردن بپیچد از در او
بدیارش رو و بین که کجاست	نقش صدیق مینمایم راست
آن بزرگان و آن نکو کاران	در زمان صحابه و یاران (۲)
دین بهفتاد و چند فرقه نبود	نام شیخ و سماع و خرقه نبود
بلکه چل روح بود در بدنی	بر چهل مرد بود پیر هنی
سید القوم بود خاد مهم	کرده بودند پی ز دنیا گم
راز دل را بکس نگفتندی	تن بریک روان نهفتندی
چیست اینجامه کبود و سیاه	روی مردان برآه باید راه
جنگداری بهانه خواهی جست	گر ز من ریش و شانه خواهی جست
خواه در خرقه باش و خواه قبا	هر که در یافت سر آل عبا
چکنی رنک و جامه ایشان	بی نشان نیست رنک درویشان
نام جوئی ز فکر خام بود	رنک پوشی ز بهر نام بود
داغ آن خواجه نام بنده بست	بنده را نام جستن از هوست
به از این بنده را چه باشند نام	بنده را نام بندگیش تمام
جامه سهلست اگر سقط باشد	فکر باید که بی غلط باشد
قائلش هر که هست گومیباش	سخنی کز حضور گردد فاش

چون درخت سخن رسید ببار	ننشینیم تا بود دستار
میوه گرنغر و پخته و نورست	گر ببقند ز شاخ دستورست
سخنی کان براه دارد روی	گفتنش را اجازتست بگوی
سخن آنراست کو سخن سنجد	چه زنی تن که شیخ میرنجد
آنکش این نیست پس چه میداند	و مرا هست کس چه میداند
ره بهنچار من کجا یابو	زانکه بیدارم و تو در خوابی
سخن ما ز بهر گفتن بود	گهر ما ز بهر سفتن بود
هم ببايد سخن بگفت آخر	مشك را چون توان نهفت آخر
مشك ما خالصست و بوی کند	عاشق مست های و هوی کند
تو که حلوا خوری و بریانی	خلق را در سخن نگرانی
ما که خون خود را یم پیوسته	مشك شد خون خورده آهسته
او حدی شصت سال سختی دید	تا شبی روی نيك بختی دید
سر گفتار ما مجازی نیست	باز کن دیده کین ببازی نیست
سالها چون فلک بسر گشتم	تا فلک وار دیده ور گشتم
بر سر پای چله داشته ام	چون نه از بهر زله داشته ام
از برون در میان بازارم	وز درون خلوتست بایارم
کس نبیند جمال سلوت من	ره نداند کسی بخلوت من
تا دل من بدوست پیوستست	سورها گرد ستر من بستست (۱)

دل من مست گشت و در بیمم
آنچه گفتم مگر بمستی بود (۱)
من چه دانم براه داشتنت
باز ازین دیو عشوه ده لاحول
کیستم من که دم توانم زد
گشته با هیبتش فصیحان لال
عاجزی مفلسی تهی دستی
عمر خود در هوس تلف کرده
با چنین کاس و کیسه لاغر
اگر از باد جام پر دارم
گر چه تاریخ دان این شهرم
سالها اشك دیده پا لودم
عقل عنقای مغربم میخواند
بجوانی چو زال پیر شدم
هم چو فاروق زهر نوشم من
زهر من کس ندید من خوردم
آنکه زین زهر شد مرا ساقی

که بدانند حال از این نیمم
غلط است اینکه عین هستی بود
او تواند نگاه داشتنت
من و نزدیک او درستی قول
یا درین ره قدم توانم زد
چون منی را چه قیل باشد و قال
خاکساری فروتنی پستی
نام خود رند و نا خلف کرده
سخن از جام گویم و ساغر
زیبدم زانکه جام در دارم
همچو تقویم کهنه بی بهرم
روز ها از طلب نیاسودم
چرخ زالم چنین بگوشه نشانند
که چوسیم رخ گوشه گیر شدم
زانکه تریاک میفروشم من
که ستم بین و زهر پروردم
عنده رقبتی و تریاقی

﴿ دور سوم در معاد خلاق و احوال آخرت ﴾

مرکب راه رافرو کش تنگ	که برون شدز شهر پیش آهنگ
سخن هول ان دو راه مگوی	پیش کوران حدیث چاه مگوی (۱)
شب تاریک و دیوو بیغوله	راه تاریک و دوله بر دوله
رفتنی کیست اندرین گوشه	گو مننه رخ بره بی توشه
تاجوادی نکو بدست کند (۲)	چاره امن و باز رست کند

﴿ و له ﴾

ساقی از جام جم شرابم ده	نقل اگر نیست هم شرابم ده
در چنین حیرت و تهی دستی	مهر بی نیست جزمی و مستی (۳)
کاروان رفت و کار سازی نیست	غم خورم غم که کار بازی نیست
گذرم بر سر دو راه آمد	روز تشویش و اشتباه آمد
راه من تا کدام خواهد بود	روز عرضم چه نام خواهد بود
بچپم راه میدهد یا راست	اندرین ره زمن چه خواهد خواست
کیسه خالی و دلی خواهان (۴)	دیده بر دستگاه همراهان
میروم شر مسار و سردر پیش	زاد راهی نکرده از کم و بیش
خالک بهتر فراش و بالش کن	که ز بار گناه نالش کن

۱ - دو راه بگوی . چاه بگوی . ۲ - جواد اینجا به معنی اسب است در بعضی نسخ

هم (جوازی مگر) دیده شد و اول بهتر است ؛

۳ - مجرمی نیست . ۴ - کیسه خالی و دست و دل .

دیده سر ما یه نکو کاران
 از چه باید جفای کس بر من (۱)
 گرچه صد پی بخاکم اندازد
 خویش را از زمین بر انگیزم
 اندرین حال عجز و پیری خود
 سالها من که یاد او کردم
 داد من چیست راه دادن او
 چون منیرا چه پیشداری دست
 بیخودی را چه اختیار بود
 گرچه خالی ز برك و ساز آمد
 کار در دست بنده خود چه بود
 بر تو ما اعتماد ان داریم
 علم رحمت ار بر افزای
 چیست پیش تو جرم ایندوسه مور
 چون توئی و انگهی تفحص کار
 از گناه ار چه چرك ناك شویم
 از من و روز و شب گنه جستن
 میدهد در تنم گواهی دل
 اشك حسرت ز دیده باران
 زردروئی که هست بس بر من
 سرنگون در مغاکم اندازد
 و ز در رحمتش در آویزم
 شرمسارم ز سهل گیری خود
 هم به امید داد او کردم
 بر در خود پناه دادن او
 که قلم بر گرفته از مست
 که چنین موجب غبار بود
 نه بحکم تو رفت و باز آمد؟
 همه از تست و ز تو بد چه بود
 که به بخشی چو دست پیش داریم
 سایه بر جرم کس نیندازی
 نزد عفو تو ستر مستی عور
 رحمت محض و این حساب و شمار
 چون بدر یارسیم پاك شویم
 و ز تو در يك نظر فرو شستن
 که نکوئی سخن زمشتی گل

کافی مرا این خیال غره کند	پیش جان بخشی چنین گرمی
از غباری که گوید و ز نمی	بنده را چه دستگاه بود
که سزاوار پادشاه بود	اگرش رد کنی هلاک شود
ور قبول از گناه پاک شود	ایکه هر درد را دوا دانی
نا توانم ز درد نادانی	زان چنان حکمتی روان بود
که چنین درد رادوان بود	گر تو توفیقمان دهی رستیم
ورنه بس مفلس و تهی دستیم	نرود در خیال موجودی
اینچنین صرفه از چنان جودی	چه از این يك دومشتخاك آید
که سزاوار چون توپاك آید	بیمین و شمالمان مدوان
جز بکوی وصالمان مدوان	نشود در بهشت انبوهی
که بهر ذره در شود کوهی	پیش تو ذره ایست هفت زمین
ذره چیست از یسار ویمین	چه بگویم که وا کدام ببخش
ای تمامی ترا تمام ببخش	بده ای کردگار بخشنده (۱)
پادشاهی مگیز بر بنده	مگر آندم که روز آن باشد
اوحدی نیز در میان باشد	

❖ در روح طبیعی ❖

که سه روحند جسم را همراه	پیش ازین کردمت ز حال آگاه
وین سخن باز میکنم تکرار	کار هر يك پدید و مدت کار

تا چهل سال روح روینده	میکند کار در تن بنده
تن او باشد اندر افزونی	مقاوت بچندی و چونی
چون گذشته از آن نبالد تن	هر دم از زحمتی بنالد تن
لیکن آثار روح حیوانی	که توادر اک جنبشش خوانی
همچنان برقرار خود باشد	بر سر شغل و کار خود باشد
گاه پیری بقدر کند شود	گرچه رامند لیک تند شود
در بدنها رطوبتست لطیف	منفصل گشته از فضول کثیف
که حیات ترا عزیزی اوست	نشأه قوت غریزی اوست
آن رطوبت چو بر قرار بود	زان مزاج تو رطب و حار بود
تن به تدبیر نفس انسانی	زنده باشد چنانکه میدانی
چون شود در تن ان نضارت کم	بدنت را شود حرارت کم
اندک اندک همی شود زو خرج	تا بیاید از مشام و ز فرج
کمندت قید سردی و خشگی	طرح کافور بر خط مشگی
آنچه تحلیل یابد از بدلتش	دهدت دست کم بود خللتش
ور بدل کم شود شکسته شود	تا حیات از بدن گسسته شود
کند اندر تن هلاک نزول	نفس نطقیت را کند معزول
سبب اینست مرگ و مردن را	ضعف و فرتوتی و فسردن را

* در ذکر معاد و تجرید کلی *

چون تعلق برید جان از جسم نبود حال جان برون زد و قسم

گر نکوکار بوده باشد رست
 نفس اگر پاک و کرپلید بود
 هر یکی را در آنجهان جائیست
 وین بدنرا عذاب گوری هست
 چون شود جان و جسم آلوده
 باز فرمان رسد که بر خیزد
 آنکت از آب در وجود آورد
 در قیامت کزین ستوده طلسم
 تن نیکان قروغ جان گیرد
 چون تن و جان بنور غرق شود
 هر يك از ما بصورت ذاتی
 ذات ماهستی و حقیقت ماست
 اصل جان تو چونکه از فلکست
 عقل و جان بر فلک گذار کند
 آب و گل بندتست بگسل بند
 هر یکی را بمرکزی بسیار
 زین طبایع تو تا نکردی پاک
 در فلک نیست گرمی و سردی
 نسبت خویش با بسایط فرد

ورنه در خاک خوار ماند و پست
 منزل هر یکی پدید بود
 و ندران منزلی و مأوائیست
 در لحدنیز تلخ و شوری هست
 از غبار گناه پا لوده
 تن بجان جان بتن در آویزد
 بازت از خاک زنده داند کرد
 دور باشد حجاب ظلمت جسم
 هر دورا نور در میان گیرد
 شرق او غرب و غرب شرق شود
 اندر آید بموقف آتی
 صورتش سیرت و طریقت ماست
 بفلک میروی درین چه شکست
 استخوان بر فلک چکار کند
 بنده این و آن شدن تا چند
 همچو آتش سر از محیط برآر
 نکنی رخ بطبع در افلاک
 بگذر از گرم و سرد اگر مردی
 بیساطت و رست باید کرد

موجب حیرتست و محرومی
 و رندانی پیرس از آتش و آب
 نه کشیدن بلا و بنشستن
 در تنور اثر نتوان بست
 جبروت خداست عالم هوش
 با ملك حاجت سخن نبود
 کوش تا بر فلک کند پرواز
 کی روی بر فلک چو هفتورنك
 آب از آتش ببر که جنك بود (۱)
 هر یکی رخ بمأمنی دارند
 چون بمرکز رسد قرار کنند
 هیمه دو زخی چو خام روی
 تا در آن ورطه ها نمائی پر
 کر چه خر سنگهاست در راهست
 تا در آن عقده ها نمائی باز
 پس برون آی ازینجان فارغ
 تا نباشی بهیچ پیوسته
 دل درین عالم مجازت شد

خواجه زنگی وان صنم رومی
 جای اصلی طلب مرو در خواب
 زینجهان اینچنین توان رستن
 این فطیری که کرده توبدست
 ملکوت و سماست جای سروش
 بر فلک جای مکرو فن نبود
 جانت آندم که گرد داز تن باز
 تا نگردي چو اسمان یگرنك
 سنك جائی رود که سنك بود
 اینکه بیکاروان که در کارند
 اب از این سنگا اگر گذار کند
 بد بمیری چو نا تمام روی
 جهدان کن که پخته باشی و حر
 باز دان گر دل تو آگاهست
 اندرین خانه کار خویش ساز
 بدل آزاد شو بجان فارغ
 بگسل بند بندت هسته
 روز اول که دیده بازت شد

تا ندیدی که سست بنیاد است	نشیدی که سر بسر باد است
روز آخر یکجا توان رستن	دل خود را بصد گره بستن
و آنچه همراهت پاکش کن	هر چه میماند از تو خاکش کن
بزر و بسیم خانه پیوستی	جان خود را که در جهان بستی
تا چو گوید بیمار کوئی گیر	برکش از جمله همچو موی از شیر
اشکار و نهان در این کارند	انگسائی که بینشی دارند
یا بر این آب و خاک بی بنیاد	چه گمان میبری بر آتش و باد
نگریزی ازین ضمانی تو (۱)	که بمانند چون نمائی تو
بندهائی گشادنی این ها	وامهائی است دادنی اینها
باد او باد و خاک خاک شود	نه که این جسم چون هلاک شود
دختر شوهری شکار کند	پسرت دختری بیمار کند
مهر و میراث از ان زرش باید	زن جوانست همسرش باید
پیش نا بالغان نهد دو سه رخت	درم سخت را بیندد سخت
وام دارت کنند شب اول	تا بعجز و نیاز و مکرو حیل
کم عمارت کنند و پست شود	خانه بیگانه را نشست شود
دشمنش نزد خویش رهن کند (۲)	به یتیم کسی نگه نکند
ور بگورت گذر کند کس نیست	گر بمادر نظر کند بس نیست
بر تو نالد جواب نمیوشد	بزنندش بجور و بر جوشد

مانده بر جای و هیچ جائی نه	غرق تیمارو آشنائی نه (۱)
غار ت اندر زرو قماش افتد	هر چه ارزنده تر بلاش افتد
تو بمائی و کورو سیرت زشت	بر توده گز رکوی خام و سه خشت
زان دگر هولها نیارم یاد	چون تو گفستی که هر چه بادا باد
پر نمودند لیک کم دیدی	بس بگفتند و هیچ نشنیدی
اگر این حال نیست بد گفتم	و گر این هست آن خود گفتم
این زن و زور روزر گذاشتنیست	مهرش اندر درون نه کاشتنیست
دست خود را تهی کن از سیمش	تا نجنبد دل تو از بیمش
گر پی کاروان تهی دستان	شاد و ایمن روند چون مستان
عاقلان خود درین نمیونند	و آنکه پیوسته شد بدو خندند
کار خود انکسی تباه کند	که بلذات تن نگاه کند (۲)
آنکه دید این گریز پائیها	شد جدائیش ازین جدائیه
دست از این دستگاه آزشست	رفت چون وقت رفتن آمد چست
در فرونی زیان تست و کسان	در فرونی مرو چو بوالهوسان
آز را خصم آشکارا شو	بخدا زنده خدا را شو
تا که در رنج جستن نانی	نخوری تا کسی نرنجانی
گر توجانی غذای جان میجوی	ورتنی آب و آش و نان میجوی
خرو بار تو بار خواهد بود	گر سفرزین شمار خواهد بود

نردبانست پایه بر پایه	ترك با بست خواهش دایه (۱)
راحت از نردبان آزادست	در جهانی که سر بر شادست
خر عیسی بر آخور خاکست	روح بی رخت او بر افلاکست
رخت و خرچست اینتن و سرپوش (۲)	بهل این و برس بعالم هوش
پشت او تا صلیب سای نشد	اخترش تخت و چرخ جای نشد
صادقانی که شمع این سوزند	بتو زین بیشتر چه آموزند
تو آموخت شرط جانبازی	تا ببینی و کار جان سازی
کار جان ساختن بتن سوزیت	خنك آندل که آیند مش روزیت
سر که دادند و آب خواستنش	تا بیرهان قوی شود سخنش
که جهان را وفا چنین باشد	سر که بر جای انگبین باشد
آنکه داند بر آسمان رفتن	میتوانست ازین میان رفتن
لیك بایستش این خبر کردن	که چنین شاید این سفر کردن
مایه انتباه تست این ها	همه تعلیم راه تست این ها
تا بدانی که رسم و عادت چیست	اولین پایه ارادت چیست
سراو خود نهفته شد زیشان	سر شد اندر سر بد اندیشان
تا چنان ترك آرز نتوان کرد	دست و پائی دراز نتوان کرد
دست و پائی که پاك شد زین کرد	چار میخش کجا رساند درد

۱ - ترك بایست خواهش و دایه . ۲ - این تن و سر و پوش

این تن و سر و گوش

چون بلوغ کمال دستش داد	نفرتی زین جهان پستش داد
کام دشمن بدشمنان بنمود	جام جم را ازانمیان بربود
مشتبه گشت واختلاف افتاد	گر تنش جفت خاک شد یا باد
تن او روح بود و روح تنش	چون پیوشی بگوریا کفنش؟
برسبوی دوکانگی زن سنک	تا زخمی برایدت ده رنگ (۱)
مرگ عیسی بچنک او باشد	صبغة الله رنگ او باشد

در تدبیر این سفر ❦

گر مریدی ز داردور مشو (۲)	ور مریدی دران حضور مشو (۳)
چون ترانیز عزم این راهست	یا دلت زین عزیمت آگاهست
رخ براه آرورخت بر خرنه	جای پرداز و پای بر در نه
چار عنصر بچارمیخ در آر	شاخ تن را زبار و بیخ در آر
مرم از دار تا بتخت رسی	پای بر دار تا ببخت رسی
شیر مردان دین بآخر کار	نردبانی بساختند از دار
تا بدان نردبان نگاه کنی	بر نهی پای و برگ راه کنی (۴)
انکه بالای نردبان بلاست	راه بالات مینماید راست
تا توجز چوب و در ندانی دید	رازهای دگر ندانی دید
سخن عشق زیر و بالانیست	در ره عشق رخت و کالانیست

۱ - صد رنگ ۲ - گر مریدی ز راه دور مشو ۳ - مرید بفتح میم
 بمعنی سرکش ۴ - برگ کنی پای و

پیش عشاق دار و تخت یکیست	زرد مردان بلا و بخت یکیست
تخت مردان و تخته غسال	تراشند جز بیدک منوال
تخت تابوت عالم فانیهست	تاجشان بی سری و سامانیست
روشنی در فناست دیگر هیچ	نیست در راه عشق پیچ مپیچ (۱)
هم چنان نام بت پرستی هست	با تو تا ذره ز هستی هست
بت تست ان بروچه میلرزی	بت تن را بهل که بیش ارزی
بت رها کن که تن درست شوی	بت شکن باش تا که چست شوی
عاشقش کم ز خاك در داند	تاج و تختی که پاو سر داند
که بدان پای و سر نگارد مرد	چه بود چوب خشک یا زر زرد
تاجشان سر امر کن فیکون	تخت مردان ز عزت تست و سکون
تا بگیری ز ماه تا ماهی	بر چنین تاج و تخت کن شاهی
بسر بی خروج نتوان رفت	بر فلک بی عروج نتوان رفت
کی چو تن مبتلای خانه شود	نفس با عقل چون یگانه شود
تا بعرفت بر آورد چون باد	نفس را عقل کن بدانش و داد
این سخن دل درست نقل کنند	علم نفس ترا بعقل کنند
بهل این بازنان و اب از خود (۲)	دور کن حرص خور و خواب از خود
تا شود بی کدورت اندیشه	جز ریاضت مکن دگر پیشه
اشنا کرد با روان خرد	مده اندیشه جز بجان خرد

روح ازو گفت هر چه واکوید	جز خرد نیست کز خدا گوید
نتواند حدیثی از سر هوش	نفس تا بر خرد ندارد گوش
تا بیدایی هزار گوهر بکر	مهل این نفس را دمی بی فکر
سیر در عالم نفوس و عقول	میکن از راه حکمت و معقول
زین دو گوهر صفات بین کردی	گر چه نتوان که ذات بین گردی
جز بباقی مده تصور دل	هر چه فانیهست در ضمیر مهل
فکر آشفته از جنون خیرد	فکر صافی ز ذو فنون خیزد
رخ بدرگاه اصطفات دهد	فکر چون صاف شد صفات دهد
فکر فانی ترا و بال بود	هر چه فانیهست خود خیال بود
جز سروریش و بام و در دیدن	نتوانی به چشم سر دیدن
نفس باقی بقا تواند دید	چشم سرت لقا تواند دید
تن فانی چه از بقا جوید	جان چو باقیست از بقا گوید
جنبش هر کسی بمرکز خویش	ده نشین به دودسوی دز خویش (۱)
وین بقا در دیار کیست بیوی	علم باقی بدان که چیست بجوی
پر ازین نقش لایزالی کن	لوح نفس از خیال خالی کن
هم ز کردارت آفریده شود	هر چه در جنت تود دیده شود
هم یقین دان که دست کشته تست	وان عذابیه که سر نوشته تست
تا ز بهر تو خانه سازد و کشت	عملت پیش میرود ببهشت

خلق نیک تو حور خواهد شد	رای عالی قصور خواهد شد
گفته خوش که بر زبان آید	مرغ و حلوائ پخته زان آید
شاخهای مرصع از گوهر	سخن تست ازین سخن مگذر
کوثر از دانش لدنی خاست	سلسبیل از طریق جستن راست
خوب کاران او چو کشت کنند	گاو در خرمن بهشت کنند
آنکه فردا بهشت فاش برند	پیشه کاران دانه پاش برند
آدم از جهل پست پر توشه (۱)	از چنان خرمن این چنین خوشه
هم ضعیفی و هم ظلوم و جهول	با سه عیب چنین مباح فضول
بر عصای قبول تکیه مزین	که (عصای آدمت) زند کردن
تادلت مرغ پخته خواهد دومی	چون نهی در بهشت باقی پی
بگذر زین بهشت پر دانه	در بهشت خدای بر خانه
تو بد هقان رها کن و بیوه	کندم و مرغ و قلیه و میوه
زان ر حیق اردمی و دوش کنی	هم چو در یاز عشق جوش کنی
تا که دریاست جوش دریا هست	جهد کن تا شوی چو دریا مست
جوش دریا تمام خواهد بود	جوش تست آنکه خام خواهد بود

❦ در عروج روح به عالم اصلی ❦

پدري داری اندرين بالا	گشته در اصل و در کهروالا
گر از اين قبه ره بدریابی	خویش را پیش ان پدریابی

همه را جفت و مادران هستند	پدرت را برادران هستند
فارغ از ننگ عالم فانی	سربسز نور و جمله روحانی
روی در روی فضل و بیشی کن	طلب آن تبار و خویشی کن
نام ایشان مبرکه نیست روا	تو در این چار میخ طبع و هوا
تا نگیری طبیعت پنجم	نکنی امتزاج با انجم
سوزن او تعلق و پندار	خر عیسی است این تن مردار
زین دویگانه خیمه یکسوزن	چه شوی بسته خرو سوزن
کرد خویش از عمل حصار یکن	تائفست هست و نفس کاری کن
پدرانت کواکب گردون	مادرانند این مرا کب دون (۱)
پسری میل کن سوی با	بر فلک داری ای پسر آبا
صحبت این بد اختران بگذار	مادران را بدختران بگذار
نه تو زین مادران غرزادی	تو چو عیسی از آن پدر زادی
حس ده گانه را حواری تو	کرد ایزد ز بهر یاری تو
دل باین آب و این گیاه مده	کاهلی را بخویش راه مده
آشنا آن زمان توانی شد	با خدای خود ار بدانی شد
حیف باشد که خاک خاک شوی	جهد آن کن که پاک پاک شوی

✠ حکایت ✠

بود روزی مسیح و یارانش دانش اندوز و راز دارانش

۱- مادرانند این اراضی دون

سخن عشق را بیان میکرد
در میان سخن چو یارانش
خواستندش نشان عشق و دلیل
روز دیگر چو رنخ بکار نهاد
گفت اگر در میانه کس باشد
هر که او روی در خدای کند
تا تنش پای بند دار نشد
چار میخ از برای تن بود است
نیست دعوی دوست بی برهان
گفته بی پدر چه کس باشد
آنکه او مرده زنده داند کرد
زنده کن را چگونه شاید کشت
چون بمعنی قوی شود دل تو
گر ندانی که چیست این پایه
چون شود مغز جانفزون از پوست
هر چه اینجات بیگمان باشد
هوسست و هوا که فانی جست
علم جز وی اگر ز دل خوانی

فاش میگفت و پس نهان میکرد
خسته دیدند و اشک و بارانش
گفت فرد است روز نار خلیل
پای بر دستگاه دار نهاد
عشقا این دلیل بس باشد
صاحب خود را صلیب سای کند
جان او بر فلک سوار نشد
شمع جان را فلک لگن بود است
جان خود راز تن چنین برهان
پدر آسمان نه بس باشد ؟
دشمنش مرده چون تواند کرد
چون بگوید بکش بیاید کشت
از زمین بر فلک برد گل تو
بنگر حال شبنم و خایه (۱)
پوست را راست میبرد بر دوست (۲)
چون بانجا رسی همان باشد
عقل و جان جوهر معانی جست
همه کلی شوند و روحانی

از چنین علم دل شود همه بین
 علم اگر بهر روشنی باشد
 تیرگی علم پیچ بر پیچست
 بی میانجی سخن خرد گوید
 زرو سیمی که دزد داند برد
 همره نفس بر فلک نرود
 بگذر از زین سراچه فانی
 چند گویم ترا بسرو بجهر
 نازنینی و ناز پرورده
 خویشتن را بجهل خوار مکن
 بر کن از عقل چشم و گوش چند
 تا چو روز اجل فراز آید
 غرقه خواهی شدن مکن زشتی
 تاز معنی فرشته وش نشوی
 هر که زینجا نبرد بینائی
 چون ز دیوان تهی شود سر تو
 روشنان فلک بکار تواند
 تو فرو داده تن تار یکی
 نفس خود را بکش نبرد اینست

وز دگر علم شور و دمدمه بین
 روشنی بخشد و هنی باشد
 کش بکاوند و هیچ در هیچست
 هر چه گفت از خدای خود گوید
 یاستوری که زود میرود مرد
 زانکه آنجا گمان وشک نرود
 که بدام غرور در مانی
 که طلب کن ز علم و دانش بهر
 شیر پستان حور عین خورده
 دست با دیو در کنار مکن
 دوستی گیرو با سروشی چند
 باشد آنچست بکار باز آید
 که در افتاد آب در کشتی
 از حضور فرشته خوش نشوی
 نرود بر سپهر مینائی
 ملک آمد شدن کند بر تو
 همه در بند انتظار تواند
 گشته چون موی سر ز باریکی
 منتهای کمال مرد اینست

کی شود چون مفارقات بلند کرده نفس مفارق اندر بند
 — در تحقیق اصول عرفی —

عشق از انسوی عقل گیرد دوست	وان گز انسوی عقل باشد دوست
هر چه بالای طور عقل بود	نه بتد بیرو غور عقل بود
دلت اینجاست دل جدا گردد	هر که اینجا رسد خدا گردد
عقل را زیر دست سازد عشق	علم را نیز مست سازد عشق
این دو را از میان چو بردارد	دست با خویش در کمر دارد
کثرت از عقل و عاقل و معقول	بر نخیزد مگر بنور وصول
وصل او نیست جز یکی دیدن	هجر او اندرین شکی دیدن
تا که بینا تو باشی او نبود	عارف خویش بین نکو نبود
آنکه چشم تو دید جسمی بود	و آنکه گوشت شنید اسمی بود
روی او را باو توان دیدن	باز کن دیده چنان دیدن
تو بینی دگر نهان گردد	او بیند که جاودان گردد
نشود جز بعشق زاینده	دیده دوست بین پاینده
دو شوی پیش آینه بدرست	زانکه آئینه تو غیر از تست
چون بعلم و عمل شوی در کار	روزی از روز به شود ناچار
گر نه در عقل روز به کردی	بچه رتبت رئیس ده کردی
خوشتن را بلند ارزش ساز	اکتساب کمال ورزش ساز
داده حس و طبع را رد کن	روح خود را زتن مجرد کن

رخنه در سپهر چارم بر رخت بر بام هفت طارم بر
گر نه علمت رفیق راه شود عملت حافظ و پناه شود (۱)
نفس با خود دگر چه داند برد ره به منزل کجا تواند برد

✽ در بیان علوم که همراه نفس شوند ✽

در قیامت کجا رود با نفس علم هر یو الفضول و هر باخفس (۲)
علم نفسست و عقل و علم اله (۳) کز جهان با تو میشود همراه
وین سه علم از کنی بعقل نظر از کلام و حدیث نیست بدر
علم کان جز حدیث و قرآنست سر بسر ساز و آلت نانست
جان از این علم نقش گیرد و بس چکنند علم ترهات و هوس
حاصل این سه علم اگر چه بسیست زود در یابد از بخانه کیست
جانب سیطست و این سه علم بسیط تو فرو رفته در وجیز و وسیط
زینت عقل چیست دانش و داد شرف نفس خلق خوب نهاد
زین سه هم با تو نقل باید کرد نفس را نیز عقل باید کرد
و اندور در میان چو واسطه نیست بحقیقت دو نیستند یکیست
گر نداری سر صداع و نبرد گرد این ثالث و ثلاثه مگرد

۱ - عملت خافض و تباه شود ۲ - خفس . بفتح اول زشت سخن گفتن است . در نسخی که در دست ماست این کلمه را مشوش نوشته اند دو سه جا خفس با صاد است و حتماً غلط است یک نسخه (ناکس) و نسخه دیگر (نا حدس) نوشته و بگمان ما خفس بسین است والعلم وعندالله (وحید) ۳ - علم نفس است و علم عقل و اله

نفس وعقلند کدخدای فلک	زاین دوشاید شد آشنای فلک
این دو فرمانده ارندانند	بفلک بر شوی برانند
زین سه علم آنکه هست بیگانه	ند همدش بر آسمان خانه
اگر این جا شناختی رستی	ورنه جان میکنی اندرین پستی
پی این زادرو که زاداینست	روح را توشه معاد اینست
هر که او آشنا نشد با نجم	همچو شیطان کندشهابش رجم
دیو چون استراق سمع کند	آتش احتراق جمع کند (۱)
تا چو آن آتش اندرو افتد	سر معلق زنان فرو افتد
رفتن دیو تا هوا باشد	جای او بر فلک کجا باشد
ملکی چون نبود همراهش (۲)	بر نیامد کلام از این چاهش
تو بیادی چو یخ فرو بندی	بتفی اخ و اخ فرو خندی (۳)
چون توانی گذشت از ایندونهنک	مگر آنشب که خورده باشی بنک
اعتدال از ز زر بیاموزی	در اثیر اوقتی بر افروزی
قلب را سوختن یقین باشد	وین اثیر از برای این باشد
نقد آنکس که خالص آمد و تفت	از خلاص اثیر بیرون رفت (۴)
راه گردون بر آتش انداز است	پس تو پنداشتی که بر باز است

۱ - آتشش ۲ - فلکی چون بود ۳ - اخ . اخ . بفتح دو همزه
 بمعنی خوش و بخ بخ است . در چند نسخه بجای (فرو خندی)
 فرو بندی است و ظاهراً غلط است . ۴ - نقد آنکس خلاص آمد و
 تفت کز خلاص اثیر بیرون رفت

گر نه پیش این زبانه ها بودی	آسمان اشیانه ها بودی
چون سمن درنگشته آتش خوار	چون روی بر سپهر آتش بار؟
ای چو روباه نزد شیر مرو	پیش او باش حق دلیر مرو
گذرت بر اثیر خواهد بود	راه بر زمهریر خواهد بود
سرد و گرم ایندم از نورزی تو	زین بسوزی وزان بلرزی تو
طاقت هیچ سرد و گرم نیست	بر فلک میروی و شرم نیست
تا نت هم چو جان نکردد پاک	نتوانی گذشت بر افلاک
چون شود جمع نور با سایه	چه سپهر و چه نردبان پایه
آنکه از آب و خاک مایه نداشت	بر فلک شد که هیچ سایه نداشت
سایه زایل شود چو نور آمد	غیب بگریخت چون حضور آمد
هر که را عقل و روح دایه بود	تن او را کدام سایه بود
نور بر سایه چون زیادت شد	غیب در کسوت شهادت شد

(در صفت بهشت و مراتب آن)

چون بمیری از این جواهر خمس	عقل و نفست نیاید اندر رمس (۱)
در این نه مقوله بسته شود	دل از این چار قید رسته شود
برهی از سه بعد و از شش حد	اوحدی و شریخ اوری با حد (۲)
این تخیل نماند و احساس	وین تکاپوی منهیان حواس

۱ - رمس . گور است . ۲ - اوحدی وار رخ نهی با حد .
اوحدی سان رخ آوری .

مشکل نفس جمله حل گردد	دیدۀ روح بی سبل گردد
و آنچه جوئی برابرت باشد	هر چه خواهی میسرت باشد
واندر او کار دان عقل و روان (۱)	در جهانی رسی سراسر جان
چهره بی عشوہ شاهد و دلبند	لبشان بی زبان سخن پیوند
همه صلح و هراس و جنگی نه (۲)	همه یگرنک و هیچ رنگی نه
باغها پر درخت و میوه و آب	جامها پر زشهد و شیر و شراب
شاخ مینا کشیده سر در هم	باغ مینو گشاده در در هم
میوه یزرنده بر سر دوران	شریت آیزده نزد رنجوران
چشم جان دیدہ هر چه دل بسته	هر چه جان کشته پیش دل رسته (۳)
زشت زیبا و سرد گرم شده	دور نزدیک و سخت نرم شده
دل و جانها ز ترس و باک ایمن	همه از مردن و هلاک ایمن
نه زابنوه خانه گردد تنگ	نه ز اندوه رخ بریزد رنگ
ایمن از ازدحام دشمن وند (۴)	فارغ از رنج ناملایم و ضد
در کف هوشها جواز لقا	نر سر دوشها طراز بقا
وز نشاط لقا چو گل خندان	بر بساط بقا چو دلبندان
بر زمینی ز عنبر آغشته	باغهای بدست خود کشته

۱. و اندرو کار دار ۲. همه در صلح و هیچ جنگی نه ۳. هر

چه جان خسته ۴. یک نسخه - ناملایم و چند - دشمن و بند - یک
نسخه هم - دشمن بد

که شراب بقا چشاندش	که بیباغ لقا کشانندش
که کند در جمال حور نظر	که ز کوثر کنندش آبشخور
ملکش در نوازش آرد و ناز	میکنند در جهان جان پرواز
حلم او انگبین ناب شود	علم که شیرو که شراب شود
حله پوشد که سترپوشی کرد	باده نوشد که خشم نوشی کرد
پیشش آرند میوه های بهشت	از درخت عمل که اینجاکشت
تیر انصاف در کمان آرند	جان بشکرانه در میان آرند
رنج بینان براحتی برسند	ره نشینان بساحتی برسند
چون شوی دور از این سرای هوس	با تو همراه علم باشد بس
عملت میبرد علم در پیش	علم خود را جدا مدار از خویش
گر طلب میکنی بهشت بقا	نزنی جز در بهشت لقا
در بهشت خدا علف نبود	هر چه خواهد شدن تلف نبود (۱)
و آنچه از خوردنیست نام او را	گر چه باشد مشو غلام او را
باده او ریحی مختومست	ختمش از مشک او نه از مومست (۲)
شیر علمست و باده معرفتش	شهد شیرین تعقل صفتش
در زمین شید و انگبین گوئی	چون روی بر فلک همین گوئی
تو کزین گونه غره باشی و غرق	زا سمان تا زمین بر تو چه فرق
رو بدیدار روح دل خوش کن	گندم و میوه را فرامش کن (۳)

در بهشتی که سفره ناست
گر تو از بهر باغ درکاری
بی عمل در بهشت رفت آدم
باغ دیدار جوی و آب لقا
میزبان را چو با تو میل بود
جای خود در بهشت باقی کن
دست جز بر در قبول مکش
آدمت را که خواب جهل ربود
گر بدان نکته دست رد نزدی
چه دهی دل بدین شمامه شوم
کار حوا بجز هوا نبود
آن بهشتی که اندرو علفست
اندر آن عالم این ستمهانیست
فارغ است از تراحم و تنکی
عالم وحدت است و عالم نور
جای شخص مجرد روحی
بر تفاوت بود مراتب خلد
هشت جنت ز بهر این آمد

پی منه کان بهشت دوناست
در ده این باغ ها بسی داری
آدمی بی عمل در آید هم
باغ انگور و میوه را چه بقا
خوردن میوه خود طفیل بود
رخ در آن بزمگاه و ساقی کن
داس در گندم فضول مکش
(امر لا تقر با) ش سهل نمود
در ره (ابطو) ش حد نزدی
دست کش سوی میوه معلوم
ز آدم این بیخودی روان بود
لایق مد خلان نا خلفست
وینبدونیک و بیش و کمهانیست
نیست رنگی بغیر یگرنگی (۱)
عالم کثرت این سراچه زور
نبود جز بهشت سبوحی
دور از اندازه نیست راتب خلد
از حکیمان بما چنین آمد

هر یکی را ز ما بهشتی هست	قصرو ایوان وآب و کشتیهست (۱)
تو ببین نیک تا چه کاشته	چه بروز پسین گذاشته
نکنی رخ بخانه های بهشت	کر نه از زر بود بنار اخشت (۲)
زر فرستی برای خشت زنان	چند ازین زر زهی سرشت زنان
نه به اخلاص میکنی کاری	زان درخت نمیدهد باری
تو که در بند فلیه و نانی	کی رسی در بهشت رحمانی (۳)
خوردن اینجاروا نمیدارند	در بهشت آتش و سفره چون آرند
در بهشت ار خوری جوو گندم	همچو آدم کنی ره خود کم
ریستن گیردت ز خوردن زشت	بدرت باید آمدن ز بهشت
عاقلان مردن از اجل گیرند	عاشقان پیش ازین اجل میرند
بی گناهی بیوی مردانه	که گنه کار ترسد از خانه
مرک نیکان حیات جان باشد	مرک بر بدکنش زیان باشد
گر بترسد ز مرک بد کاره	توان کرد عیب بیچاره
دل او میدهد گواهی راست	که اجل دادا و بخواهد خد است

✽ حکایت ✽

شد غلام ملک بمی خوردن	بشدند از پیش به پی کردن
یافتندش به کنج میخانه	مفلس و عورو مست و دیوانه
بس بگفتند پند و هیچ نگفت	میکشیدند او دگر میخفت

۱ - باغ و کشتی است ۲ - که نه از زر ۳ - بهشت روحانی، بهشت سبحانی

رندگی میگذشت آشفته	بارها خانه پدر رفته
دیدکان گبر و ده مجازی نیست	گفت خشم ملوک بازی نیست
بهلیدش چنانکه مست افتد	که بلا پندرا بدست او فتد
خواجه هر چند پرهیز داند	جرم خود بنده نیکتر داند (۱)
قصه این پسر شنو از من (۲)	کاین خمارش به از خمارشکن
انچه گفتیم جان دانا بود (۳)	که بعلم و بدین توانا بود

✽ در معاد ارواح بدان و عذاب ایشان ✽

ور ندارد ز دین و دانش بهر	از تنش جان جدا کنند بقهر
در جهان جای او جحیم بود	آتش از جرعه حمیم بود
تنک مانند بر او جهان فراخ	رخ فرامیکنند بهر سوراخ
کرد او دودهای ظلمانی	از مزاجات و جهل و نادانی (۴)
او در آن دودهای آتش ریز	میرود چشم بسته افتان خیز
عور مانند که پرده در بوده است	خوار مانند که عشوہ گربود است
که روان باروان غمنا کن (۵)	که در آید بگور ناپاکان
بهوا بر شود بسوزندش	بر زمین بگذرد بدوزندش
کور و در دست او عصائی نه	عور و بر دوش او کسانى نه
تن او قوت مار و طعمه مور	او همی بین و میگذار از دور

۱ - بنده بیشتر داند ۲ - بیرس از من ۳ - حال دانا بود ۴ - از

خرافات و ۵ - که رود با روان که رود در سرای

نه بیگانه در رسد نه بخویش	نه ز پس راه یابد و نر پیش
باز گردد بصد جفاش زنند	رخ براه آورد قفاش زنند
نه ستیزند گیش را رائی	نه گریزند گیش را پائی
زنده لیکن فتاده در زندان	جان او در تموز و یخ بندان
گوش او بر گزاف و فحش و دروغ	دل او بی ضیاء و نور و فروغ
چرك بر چرك و دوده بر دوده	ظلمت ظلم بر وی اندوده
فرقت و گمراهی و بی یاری	تهمت و جهل و حسرت و خواری
چرخ باریده شوک و سنگ براو	کرده پهنای خاک تنگ بر او
تن ز ظلمت بمانده در گل و کور	جانش از نور علم عاری و عور
به عمل راه باز گشتن نه	زان وحل قوت گذشتن نه
برقهای جهنده از دمه ها	کرد بر گرد او ز مظلومه ها
سر او پر خمار و سنگی نه	صحبتش با بدان و نمکی نه
دیده احوال خویش و رفته ز خویش	کارش از دست رفته سر در پیش
بشناسد که (لیس ظلم الیوم)	چون در اید سرش ز غفلت نوم
نسیه خود صد هزار چند نیست	دوزخ نقد مفسدان اینست
وینچنین مرده نا تمام بود	اینچنین مرگ مرك عام بود
بلکه زین چاه بر زبر نشود	روح از این گنبدش بدر نشود
آرزو مند اینجهان گردد	روح تحقیق از او نهان گردد
اندر اید بخواب اهل و عیال	هر بیک چند در لباس خیال

عرضه داردمی ضرورت خویش	بنماید بمعجز صورت خویش
معنی حاجت و نیازش را	تا بداند جنس رازش را
یا چراغی بزور بفرستند	دوسه نانش بگور بفرستند
صدقات آن بود که خود بدهند	بعد از او گر یکی ز صد بدهند
ندهی بر گزاف داری تو	هر چه بیش از کفاف داری تو
خویشان را بزندگی دریاب	پیش از آنکست اجل کند در خواب
مال خود خواستن بدین خواری	تا نباید بلا به و زاری
تا مکافات انچنان بکشی (۱)	حق ایزد نداده بخوشی
تو ندادی بگوش خود راهش	از تو کرد او بصد زبان خواهش
لب ایشان بدان زبان گویاست	اهل حاجت که داری از چت و راست
نه ز انصاف بیش می طلبند	حق و ادرار خویش می طلبند
نظری هم ببند گانش کن	شکر انعام او بدانش کن
بر ایزد نه روزئی دارند ؟	آنچه بینی که دون و بدکارند
ورنه بعد از تو خود خورند صاحب	گر چنینش خوری رسی بصواب
دانکه از بهر دیگری دادند	بتو پیش از تو گر زری دادند
ورنه او خود ربود بی منت	گر تو دادیش یافتی جنت
﴿خطاب با خواجه غیاث الدین محمد رشید علیه الرحمه﴾	
شب و روزی بکار ما پرداز	ای شب و روز عالم از تو بساز

شب نگاهی درین معانی کن	روز لطفی چنانکه دانی کن
حبذا از چنان دل افروزی	اتفاق چنین شب و روزی (۱)
صاحبادر شب سعادت خواب	مکن و روز نیک را در یاب
که وجودت بحدود فربه باد	روزی از روز و شب ز شب به باد
تحفه کاین مفلس فقیر آورد	در پذیر ارچه بس حقیر آورد
تو که بر فرق آسمان تاجی	بمتاع زمین چه محتاجی
گر علوم مست در نوشته تست	ور سلوکست سر گذشته تست
نه بدان آوردند اینها پیش	که شود دانشت باینها بیش
سخن از خواندنت بکام رسد	چون بنام تو شد بنام رسد
کاملی را که بنگری از دور	گر چه خامل بود شود مشهور
صوت صیت تو در جهانگیری	برصدای فلک کنند میری
قید اقبال در سر قلمت	مرکز فتح سایه علمت
مستی خواجگان همنامت	در دو گیتی ز جرعه جامت
بر تو خوردی ازین جهانداری	که بزرگی ز آسمان داری
بدعا خواسته است شاه ترا	زان پرستد همی سپاه ترا
با تو همراه کرده اند از غیب	سروری چون کف کلیم از جیب
ای همه ناز و نوشهای تو خوش	ناز ما نیز وقتها میکش
طرفه باشد چو موی بر دیا	ناز کردن ز روی نازبیا

من درین سالها که بی توشه
 از غنون غمت نواخته ام
 خانه پرور ز سایه گوید و نور
 مردم این جهان و مرد تویی
 آن مبین کم سریست یا پائیسست
 گر قبول افتد رهینم و شاد
 نه که هر مهره گهر باشد
 چشم کردی بروی هر کس باز
 من چگویم چه کن تو میدانی
 نظری کن بحال من زین به
 ده نشینی چه دیک جوشاند
 این چنین فضل و خلق باید و خوی
 از تو گیرد سخن فروغ چو شمع
 مصر جامع توئی معانی را
 هر کجا این چنین کمالی هست
 تا کنونم نبوده ممدوحی
 چون رسید این سفینه بر جودی
 در زبور سخن مناجاتم
 بنوازم بقدر و اندازه

کرده بودم زاین و آن گوشه
 بدعای تو سر فراخته ام
 عاشقان را چه غیبت و چه حضور
 نوش داروی اهل درد تویی
 بشنو کاین سخن هم از جاییست
 و گرش رد کنی بقای تو باد
 کار درویش ما حضر باشد
 نظری هم بداین غریب انداز
 مدد مکن بهر چه بتوانی
 زانکه من هم رعیتم در ده
 جامه مدح در که پوشاند
 تا توان باخت در معانی گوی
 که بر تست کل معنی جمع
 پادشاهی و پهلوانی را
 نطق را اندرو مجالی هست
 آب طوفان آرا نوحی
 عرضه افتد بلحن بداودی
 مشتمل بر فنون حاجاتم
 تا برون آورم ترو تازه

از نورد سخن نسیجی چند
 گر چه از سیرت هنر پوشی
 دیگر اندر خروشم آوردند
 سخن او حدی که میدانی
 کم بدیوان برند مانندش
 هر مگس انگبین چه داند کرد
 مگسی انگبین چو ماه کند
 این سخنهای بکر پرورده
 شعر نوری زعرش زاینده است
 فیض باید باسمان قایم
 گر چه فوجی بشعر مشهورند
 اندرین جام کن بلطف نگاه
 ای که کی خسرو زمانی تو
 بیژن شیر کشته در زندان
 داری این جام و این گلستان را
 چون چراغیست اینصحبیقه نور
 کش بر افرو ختم بروغن روح
 هر کرا باشد این چنین گنجی

وز رصدگاه فضل زیجی چند
 تن فرو داده ام بخاموشی
 همچمو دریا بجوشم آوردند
 اندرین روز گار ارزانی
 ورمدون شود بخوانندش
 خرمگس ز انگبین تواند خورد
 مگسی دیگرش تباہ کند
 مهل امروز در پس پرده
 زان چو عرش استوار و پاینده است
 تا بماند چو آسمان دایم
 پیش عقل از حساب ما دورند
 تا ببینی چو بیژنم در چاه
 کی روا باشد از ندانی تو
 برده گر گین بی هنر دندان
 بدر افکن سفال مستان را
 شده نزدیک از او منور و دور
 آخر شب بیزمهای صبح (۱)
 برده باشد بحاصلش رنجی

در معذرت و فروتنی و تاریخ نظم کتاب

خاطر ياك ساكنان قبور	روح الله روحهم بالنور
همه پرداختند پیش از من	اندرین باب نظم بیش از من
چه نویسد کسی بدان پاکی	وانگهی ناکسی چو من خاکی
ليك ارواح زنده ایشان	داده نیرو ببندۀ ایشان
اگرش قطره ایست در کوزه	هم از آن بحر هاست در یوزه
روح ایشان مرا چو محرم داشت	هیچ محروم از کرم نگذاشت
بادب دیده ام عبارتشان	نشدم بی ادب بغارتشان
دلم از خاطر فسرده خود	چونکه خرسند شد بخورده خود
گرد و زرو پی و بال نگشت	در سخن بر کسی عیال نگشت
لاجرم یافت بیش از اندازه	فیض بر فیض تازه بر تازه
گر نگویم که زهر یافتند است (۱)	دانند آتش دل خرد مند است
تحفه ها نیست کن فکائی این	فیضها نیست آسمانی این
سقطی نیست اندرین گفته	عقد در یست پر بها سفته
گنج معنیست اینکه پاشیدم	نه کتابیکه بر تراشیدم
چون ز تاریخ بر گرفتم فال	هفتصد رفته بودوسی و دوسال (۲)
که من این نامه همایون فر	عقد کردم بنام این سرور
چون بسا لی تمام شد بدرش	ختم کردم بليلة القدرش

شب او قدر باد و روزش عید چشم بدخواه از آنکمال بعید (۱)
 در اعتقاد خود گوید

با چنین فقر و این تهی دستی	و ندین خا کساری و پستی
پشتگریم بدانکه بی کم و کاست	اعتقادی درست دارم و راست
برسول و کلام و وحی ملک	بشبقربت و عروج فلك (۲)
ببهشت و بدوزخ و به الم	بسماوات و عرش و لوح و قلم
بترازی عرصه عرصات	بعبور مجردان ز صراط
بکرامات و معجز و بولی	بابوبکر و عمر و بعلی (۳)
بشب اولین گور و عذاب	بووقوف و بحشرو نشرو حساب
بخدائیکه واحد است و صبور	بخدائیکه قادر است و غفور
بی زن و بیشریک و فرزند است	او بکس کس باونه مانند است
حی و قیوم و بر و عدل و علیم	خالق و رازق و قدیر و قدیم
بود و هست و بود ولی بیچون	از جسد فردو از جهت بیرون
زاختر و چرخ و عقل و جان برتر	وز خیال و ضمیر و فکر بدر (۴)
ملك انس و جان علی الاطلاق	ابدی الظهور و الا شراق
حکم او عدل و وعده او راست	بجزا و هر چه بود و هست او راست
پادشاهان بذات اکرم تو	بصفات و باسم اعظم تو
که زایمان مکن تهی دستم	بر همینم بدار تا هستم

۱- جمال بعید ۲- بشبقربو ربو عرش فلك ۳- بامان همه ز بعد

علی ۴- وز جهات و ضمیر

در مناجات و خاتمه

بارب این نوبر نوآیین را	زاده عقل و داده دین را
بطراز قبول نوری بخش	خاطر را از اوسروری بخش
توشه راه هوشمندان کن	قسمت مردم سخندان کن
برخش تازه دار جانم را	شرمساری مده روانم را
روی او را بچشم بد منمای	برخش چشم بی هنرمکشای
بر دل اهل ذوق راهش ده	وز قبول نفوس جاهش ده
زو بر انداز پرده یوشش	تا چو گوهر کنند در گوشش
مرسان باد حاسدش بترنج	همچو گنجش را مکن در کنج
جام جم را ز عکس اوده شرم	مجلس عاشقان بدو کن گرم
جلوه ده ز رونق و نورش	خاصه در دستگاه دستورش
شهرتش ده بکنیتی سامی	مهلتش در خمول و کم نامی
مدهش جز بدست خوشخویان	گوش دارش ز سنک بدگویان
در جهانش بلطف گردان کن	روزی دست شیر مردان کن
گر در او سهویا خطائی هست	تو ببخشای چون عطائی هست
ناظران را از او حیاتی بخش	اوحدی نیز را نجاتی بخش
دل او را بذکر عادت کن	کار او ختم بر سعادت کن

تمت المقابله ۲۳ خرداد ۱۳۰۷

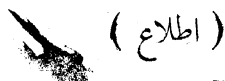
اعلان

کتاب جام علاوه بر ماخذ مشترکین مقداری طبع شده است هرگاه طرفداران اخلاق و علم و ادب در خریداری و فروختن این کتاب جدیت فرمایند که مثل دیوان بابا طاهر زود بفروش رسد و سائل طبع يك کتاب بهتر و بزرگتری را فراهم خواهند ساخت .

اعلان

دوره سال اول اره‌غان بواسطه طبع دو شماره مقداری تکمیل و حاضر است از دور و نزدیک کسانی که این دوره را ندارند. میتوانند بقیمت سه تومان خریداری کرده دوره هشت ساله را کامل سازند

اکنون دوره هشت ساله کامل در اداره موجود است تا تمام نشده خریداری کنید که اگر ناقص شد بزودی بدست نخواهد آمد



(اطلاع)

سال نهم اره‌غان آغاز شد با همان قیمت سابق و مزایای بسیار عنقریب شماره اول بمشترکین میرسد. کسانی که طالب اشتراك هستند باید اطلاع دهند

